

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا حمان یا دوشانی است

2-1-1964

۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

1941

موسیٰ بن جبرئیل علیہ السلام

مجلسه اول

10/10/1944

توئی کا سالن ابھرا ہے

توئی کا رشتہ زیب قطرہ آب

تو اور دوسری اہل تشیع جو یہ

در این توغیر و دل شکسته

نار و جو تانہ گو آ

Handwritten signature/initials.

100

1990

1990

پیشرفت و ادیان

100

1. *Revised*

7

بسم الله الرحمن الرحيم

انجام بخور و سحر

الغنى والتميز
الغنى والتميز
الغنى والتميز

مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی

مجلس شورای اسلامی

درد و دلای

بی بی دینا

ازم بنام خداوند

پیشو و وزیر و دیگران

فردی که در این کتاب

فردینک

ز گرمی و سرفی و از خشک و تر
خیان بر کشیدی و بستی نگار
خیان بستی این طاق خلوتی
منهدم بسی جویدار از ارستان
شاید ز ما خبر نظر کردی
زبان تازه کردن با قرار تو
حسابی زین بگذر و مری
هر چه آفریدی و بستی طراز
خیان آفریدی من و زبان
که خدایک اندیشه کرد و بلند
نبود آفرینش تو بودی خدا
نه خلوت بدی کافریش نبود
نه تویم تویش تو هست نیست
نه برگنده تا فراسم شوی
تو ای تو بر بستی افلاک را
توی گویا ای چار آتش
حصار ننگ بر کشیدی بلند
خردماید و در نسیب ترا
وجود تو از حضرت تنگ بار
خیال نظر خالص از راه تو
که تو کرد و بلند می کرد
سی را که تو او سه ننگ
سید زیر دستیم فرمان پذیر

سرشتی با نازاره در بیدگر
که بی زبان نیارد غم و در شمار
که اندیشه را نیست زو بهتری
ندانند چون کردی آغاز نشان
و گر خفتن باز یا خور و بی
ببینی چمن عادت از کار تو
ز را از تو اندیشه بی الهی است
نیازت نه ای از همه بی نیاز
سمان گردش الحکم و آسمان
سر خود برون ناپرد و زین کند
نبا شد همه هم تو باشی بحکم
نه چون کرده شد بر تو حجت فرود
اگر باشد و گر نباشد کمی هست
نه افزوده نیز تا کم شوی
بمردم تو از استی قان را
منسل کن گوهران در مرغ
درو کردی اندیشه را شنبه
کتاب خود بر نشاید ترا
اندیک اندک را شمار
بگردنگی دور و گاه تو
باطن کن که شغفت ز یاد
بیامردی کس نگر و دلش
تو بی یاوری ده تو بی دستگیر

[illegible]

اگر ای پلست ویر سرور
 چو نر ز فرست زلفد پاک
 چو در از رگد و دور
 چو در شکو شهن اری حیل
 که از لطفه نیک نختی و حی
 که ای خلس ز تخانه
 که با حیان گو رخا خیر
 مرا ز سره اند از بسم تو
 زبان او ز مرا تو بار بست
 ستانی زبان از قیسان راز
 مرا و عبار حیان تیره خاک
 که او ده گریم اندک نیست
 بر این خاک بر واز گنه تا هست
 نگاه من از نام که شمار
 شب و روز و شام و دریا و باد
 چو اول شب آنک خواب آورم
 چو در نیم شب سر بر آرم خواب
 و بر ماقد است ز احم که گشت
 چو خوابم تو زو شب باور ای
 چنان دارم ای داور کار ساز
 بر سنده که نر و بخت
 و درین عالم آباد گز و د و ب گنج
 و پدید آور خلق و عالم تو سز

بهر یک تو دایم هستی ز نور
 ز موری باری برای ملاک
 نور دلست منم ز نور
 مرغان نشی من و صاحب نعل
 زار سجوانی زخته و خسته
 نی از سینه ز بیکانه
 چو بوطایب لعل را نمی سگری
 نشان زبان خبر تسلیم تو
 دیا شعله لعل را کانیست
 که تار از سلطان بگویند باز
 تو دایم دل روشن بجان پای
 که خبر کرده خاک را پیشه
 با هر شش تو کرده یافته
 ترا نام بی بودی آفرگار
 تو میرادی از رحمة دایم باد
 بپیچ نامت بکتاب اولم
 ترا خوانم و از نرم از دیده آب
 سحر روز تا شب پناه هم برفت
 مکن ترس دارم و ران و آوری
 زین با نیازان شوم بی نیاز
 زین با نیازان
 کینه چمن توئی در استندگی
 و دان عالم آزاد که دوزخ
 تو میرانی و زنده کن هم تو سحر

[illegible]

حبابی من از دست چیدانکوست
 ز تو نیک و ازین بد آید دید
 که بدر احوالت بخود کرده ام
 به است آخین حرف را باز است
 زمین دیورا دیده پر و خشن
 بمن دیوگی و ستبازی است
 که گویم تویی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان میرم
 در چون من شوم و در این کارگاه
 و اگر گوید دم ز تر تیب خوش
 نیست کسی جان پست من
 نه تحت نیست بهر تن
 که من غایت آگاه گردد که هست
 بسی جفت آخت و دلکش است
 خبر ده که جان ماندگر خاکشت
 که خرم دل آیم چه آیم بود
 چون خرم این دوستان و
 زمین باز ماند نیک است بجای
 وزین در میاوم می آید
 با مید تاج سه کی نیست هم
 با گلند کن کس نیست ز باس
 به از تاج جفتی بدان سه تیغ
 اگر دوشم ز آنچه گر دانه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در این پنج پیش من حکم کش
 تو رفتی بر اینس که در رخ تاب
 یو عا جز زمانده دانم ترا
 بلی کار تو بنده بر و بر
 دو کاست با فخر و خند
 شکست چنان شسته ام بده
 توی که شسته ام رای دی
 در آن نیم شب که ز چیم شاه
 بگریه و زاری از آن
 در پیش من رسان اول آنگه بکنج
 بلای که باشم در آن ناصبه
 که شمشیر در من در نور
 بر تنم انتم اند خود بر گند
 بر گوشه کافتم شاف و زنت
 قرار همه هست بر نیست
 زنده و زنده را با ده زان شد کلیه
 کسی که تو در تو فطاری کند
 نشاید تر جسته بود با من
 نظر تا با نیجاست منزل شاف
 بهر دم تو مایه خویش را

کتم زمین سخنداد دل خورشید
 و عای که کند من کیم سحاب
 درین عا جز چون بخوام ترا
 مرا کار با بندگی کرد
 خدا و دی از تو زماندی
 که آبادم را همه با و بود
 و بر نشانی موسی ای دی
 بهشتیستم بر افروز راه
 کیم است درین دل و شمعان
 ششم صدوری ده آنگاه رخ
 زمین دور دار ای زیداد دور
 گفت خاک خدای چون خواهد کرد
 بیستم بر و ن با تو از بندگی
 بهر جا که باشی خدا و زنت
 تویی آنگه بر یک قرار ایست
 که اندازد خوشی من در تو دید
 در قمار بیو ده بار کند
 عنان باید از هر درستی یافتن
 اوین بگذری در دل آید هر ای
 تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگ بزرگ و با یکم
 تویی یا دری بخش یاری ام

در این پنج پیش من حکم کش
 تو رفتی بر اینس که در رخ تاب
 یو عا جز زمانده دانم ترا
 بلی کار تو بنده بر و بر
 دو کاست با فخر و خند
 شکست چنان شسته ام بده
 توی که شسته ام رای دی
 در آن نیم شب که ز چیم شاه
 بگریه و زاری از آن
 در پیش من رسان اول آنگه بکنج
 بلای که باشم در آن ناصبه
 که شمشیر در من در نور
 بر تنم انتم اند خود بر گند
 بر گوشه کافتم شاف و زنت
 قرار همه هست بر نیست
 زنده و زنده را با ده زان شد کلیه
 کسی که تو در تو فطاری کند
 نشاید تر جسته بود با من
 نظر تا با نیجاست منزل شاف
 بهر دم تو مایه خویش را

کتم زمین سخنداد دل خورشید
 و عای که کند من کیم سحاب
 درین عا جز چون بخوام ترا
 مرا کار با بندگی کرد
 خدا و دی از تو زماندی
 که آبادم را همه با و بود
 و بر نشانی موسی ای دی
 بهشتیستم بر افروز راه
 کیم است درین دل و شمعان
 ششم صدوری ده آنگاه رخ
 زمین دور دار ای زیداد دور
 گفت خاک خدای چون خواهد کرد
 بیستم بر و ن با تو از بندگی
 بهر جا که باشی خدا و زنت
 تویی آنگه بر یک قرار ایست
 که اندازد خوشی من در تو دید
 در قمار بیو ده بار کند
 عنان باید از هر درستی یافتن
 اوین بگذری در دل آید هر ای
 تو دانی حساب کم و بیش را

اسمیل باغیچہ سی

ایمده افروز و دیرین

موجودہ سرکاری مدارس

نعم مرستیخو سستو مع استخیر

من آن نامه روایت می کند

پسین فکر ان دنوں کے

فردان سرشت از راه

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

لكن ما اسيد سرنگاه تو

10260 52901

۱۰۰

ان سقتر غنم کون

۱۰۰

امروزه جنگ اندرین است

نند از در خاک و بر خاک

12. 2. 1942

کتاب کار با مندرجہ ذیل کتابوں پر مشتمل ہے:

۱۲۰

100

بسم الله الرحمن الرحيم

بایستی که در هر دو طرف از جابجایی

آرم آن خط خوشیے بجاو

ان دواؤں کا چارہ چن لینے

این شود اما هر

۱۰۰۰

دارم به شما عرض کنم

نہایت پرستش و احترام کے ساتھ

دومین: استناد به ادله و اسناد معتبره

وہاں پہنچ کر پھر بڑی دقت کا سامنا کرنا پڑا۔

لومہ مسند فقہ

۶۵
۱۰۰

یہ دونوں نقطہ پر مبنی انداز

دیگر ناموس نامہ آوران

۱۵۶۸

بسم الله الرحمن الرحيم

الکشف بر رستم از دود

چو کہ داز خود کا رسن

درمان با رنگ و روغن

وَقَدْ

و رقت نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

فرستادہ خاص پروردگار

سازمان

[illegible]

ان یوموا علی

[illegible]

عبدالحی بن ابی اسحاق: در کتب معتبره

چون زین جانم غم درو آید
سواد فلک گشت مشکین
در آن برود که گویا بود پاک
در آن می خفت آتش آید
همه کرد و بوی خوش است
شیر آید و شکر بر عطار
طلاق طبعیت بنا میسد
بدرخ دور آتش خشم خویش
رعونت را کرد و بر بستر
سواد و سفید بیکدوان
پیر و خست زلف بهر سنه
شده جان مغیب ان خاک
گر بر کوه بر کوه را
سنگ و شش خضر و موسی و ان
نه اندازد آنکه یک دم نشند
نه پیشه آسمان در گذشت
بر تاب میرش در آن ترک
نیزه نه تعبیل ناور و
تعبیه نقش بر صدف است
در آن راه سیرا هزار گ
بر جبریل از رهش رخت
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش

به پیش فلک خسته در آید
شده در و ششمان چشم روشن
نشان است شده در آن
قدم را بهفت آب خاکی شست
بیداد گوواره خواب را
که امی قلم را گیسو بست
اشک آنکه فرسج بخور شده
که خشم اندران نه رفت
گمگین در گرد بد انگشت
سجده هر یک با خود بسته
چنان کوفه دمانه تنها
گر بر کوه بر کوه را
مستی چه گویم کس و ان
نیل چشم زنده که به چشم
زمین و زمان را در قوت
فلک تر بر تا سمانده باز
کس از گرد بر او گرداو
بر و هانها بر جسد نور
همش بار مانده همش بار
سر انیل زان صدمه بگر نیخته
دوران برده نبود آتشنگ
قدم بخت دم عصمت افکنده

فلک و ششمان خست
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش
چون زین جانم غم درو آید
سواد فلک گشت مشکین
در آن برود که گویا بود پاک
در آن می خفت آتش آید
همه کرد و بوی خوش است
شیر آید و شکر بر عطار
طلاق طبعیت بنا میسد
بدرخ دور آتش خشم خویش
رعونت را کرد و بر بستر
سواد و سفید بیکدوان
پیر و خست زلف بهر سنه
شده جان مغیب ان خاک
گر بر کوه بر کوه را
سنگ و شش خضر و موسی و ان
نه اندازد آنکه یک دم نشند
نه پیشه آسمان در گذشت
بر تاب میرش در آن ترک
نیزه نه تعبیل ناور و
تعبیه نقش بر صدف است
در آن راه سیرا هزار گ
بر جبریل از رهش رخت
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش

فلک و ششمان خست
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش
چون زین جانم غم درو آید
سواد فلک گشت مشکین
در آن برود که گویا بود پاک
در آن می خفت آتش آید
همه کرد و بوی خوش است
شیر آید و شکر بر عطار
طلاق طبعیت بنا میسد
بدرخ دور آتش خشم خویش
رعونت را کرد و بر بستر
سواد و سفید بیکدوان
پیر و خست زلف بهر سنه
شده جان مغیب ان خاک
گر بر کوه بر کوه را
سنگ و شش خضر و موسی و ان
نه اندازد آنکه یک دم نشند
نه پیشه آسمان در گذشت
بر تاب میرش در آن ترک
نیزه نه تعبیل ناور و
تعبیه نقش بر صدف است
در آن راه سیرا هزار گ
بر جبریل از رهش رخت
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش

فلک و ششمان خست
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش
چون زین جانم غم درو آید
سواد فلک گشت مشکین
در آن برود که گویا بود پاک
در آن می خفت آتش آید
همه کرد و بوی خوش است
شیر آید و شکر بر عطار
طلاق طبعیت بنا میسد
بدرخ دور آتش خشم خویش
رعونت را کرد و بر بستر
سواد و سفید بیکدوان
پیر و خست زلف بهر سنه
شده جان مغیب ان خاک
گر بر کوه بر کوه را
سنگ و شش خضر و موسی و ان
نه اندازد آنکه یک دم نشند
نه پیشه آسمان در گذشت
بر تاب میرش در آن ترک
نیزه نه تعبیل ناور و
تعبیه نقش بر صدف است
در آن راه سیرا هزار گ
بر جبریل از رهش رخت
دور و فزون گشته بفرستگاه
نور و آینه سدره تاساق عرش

بهر علی که چه محکم می باشد
 بیدار درین بینم روشن دانم
 بدین پادشاهان درویش نام
 ز سکه پیشواست فرستادگان
 آواز ملک اولین راستی
 آفرین کرد و هر دو عالم توئی
 توئی قشغری بنار اکل
 شعله و در مار را به سله و دست
 از آتش بن استخوان خال تو
 آتش به که در گنج شد شعله

رشتن محمد بن خالی سم
 ابو کبیر شمس عثمان چراغ
 شد چار کبیر دولت تمام
 پذیرنده عذر افتادگان
 بیایان دور آخرین آیت
 چو تو گر کس باشد آنهم توئی
 در نیک و بد کرده بر مایه
 سبیل برده کاسته کاست
 بدین لاعصری صید تو را تو
 نسا و از سلام تو ناهب

وہیست لفظ کتاب کو

سینه چمن خسته زیور ارشته
 چو تاب درشن جهان تاباک
 تنو گشت باز از خاک از خم و شاد
 قیام جان شب گشت سرخ و
 آتش از دل گشت بر افشاند
 آتش از دل دید بر دوست
 از چمن باید مگر طرح ماضی
 غایتش مگر امر اسید
 مگر برب از نو آور و جاب
 و از آن نه در بخش اعضا من
 بجو لان اندیشه ز و گوار
 تن خویش در گوشه بگذار

بکشدین دعا کے سحر
 برتن ریختہ انداز نواف خا
 زبانک جو سہا بر آسودہ کوثر
 فرو بردہ صبح صادق با
 زنجیر نکشت شدہ پای جی گشت
 برہ داشتین خاطر از جوش
 شکارے دران مطح انداز
 چوبالین گوران گوران گج
 زمین زیر آسمان زیر پای
 سرمن شدہ کرسے مائے
 زہلو پہلو شدہ گرد گرد
 بصیر اسے جان توشہ بردا

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه عمومی
دانشگاه تهران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ هجری قمری
محل نگهداری کتب و اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مرا رفت مار بد بر پتہ زنا باغ
 غنا طبع و دستان در آمد بگوشت
 سر از لہو چید و گوش از سماع
 بوقت خفتن گنج بہتر ز کاج
 شمشاد شمع پروانہ چند ان بود
 چرا دشت خالی کنے خانہ را
 بزوز جاسے و نوزادے
 کہنوں کے لہسم شادمانی کہم
 چو بوسیدہ چوبی کہ در گنج باغ
 شب افروز کر سیکہ تابہ ز دور
 اگر دیدے دغدہ افزائشے
 تابہ دگی عمہ نوکر دے
 چو زوز جانی بیایان رسید
 شد شیر آخم کہ سرچن نہسم
 سرشی کو نزار باشد تاج
 از ان میش کاین جفت پکار نیز
 در آرم بہر زخمہ دست خویش
 بہر صرہ دستبازی کہم
 چو ہوا گرگ از بن بل گذشت
 درین را دہ چوں خواستہ بستی
 بیاد اورای تازہ کباب در
 گیا مینی از خاکم آغختہ
 ہمہ خاک و شمس را بر بدہ باد

شاه چو بیل تماشای باغ
صراحتی گشت و ساقی خموش
که نزدیک شد کوچه را و در آن
که دور آن کند و سبازی چراغ
که شمع شب است و ز خدان بود
نه بینی دگر نقش بر وانه را
ز دم لاف پیغمبری و افتاب
به پیرایه چون جوانی گنم
فرو زنده باشد شب چون چراغ
ز بی نوری شب ز لاف نور
طلب کرد و به جا نماند
جهان را بشادی گرد و گرد
سپیده دم از شرق آمد پدید
چگونه پیر کار بیرون گنم
سیرین گاه او شک باشد ندان
کنند خطم ز مرار بریزد
نگمدم ارم آواز همت خویش
بو امانده خود چاره سازی گنم
بگیدان ندارم سر باز گشت
نیار دکنی یا دکنی نجاشی
که چون بر سر خاک من بگذرد
سیرین سوده بالین فرو سخت
نکرده ز من هیچ محمد یاد

سید بن ابی طالب علیه السلام را که در آن روز در آن شهر بود و در آن روز که در آن شهر بود

۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴

چو در غم و دگر گویند ناید جواب
سخن گفتن آنکه بود و سودمند
درین راه بسیار بود و در سخن
چو بگویم ای نانیه شنیده مرد
چو دانی که من خود چو فن بریم
متاع گر انمایه دارم به
متاع گر انمایه کاشته ساد
خزیدار و خون صدف دیده
مرا با چنین گوهر ارجمند
نبوشند و خواهم از روزگار
بجام من الماس از کان خوش
زمانه چنین پیشا پرست
دشمنی که بجان خراشی بود
اگر خجل خرمانا شد بلند
مگر مادر بر گنج از نیجاشت
بشنه توان پاس ره داشت
ازین خوی خوش کان مشت
و گریه بر روان کین کر بسته اند
بدان تاگر زنده طفلان
برای که خواهم شدن شکست
بخوی خوش آموده شد گوهر
چو از بهر کس در می سفین است
ز چندین سخت گو سخن یاد دادر

سخن ناپاوه گفتن نباشد صدا
کز آن گفته آوازه گرد بلند
بر او گفتن و گفته را سخن
ترا گوشش بر قصه خواب خور
دهل بر درخوشین مسینه
نیارم بر دهن تا بخوابد
و گر تا بدخیز عیب حاشه بیا
بدین کاسه سی در شایه زخمت
همی حاجت آید گوهر شسته
که گویم بدو راز آموزگار
کنم بسته با جان او جان شیر
یکه در ستانه یک در ده
کند یک بے دور باشی بود
ز تاراج هر طفل یا بدگزین
که نارایگان گنج ناپایست
بخاکستر آتش نمکده آشتن
بسی خسته در کار کشت
بخوشه بداند هر زمان کشته
چون گنجی چرا گشت بای سپاه
ره آور دین بس بود خوی خور
بدین زیست هم برین گذرم
سودوی هم از بهر خور گفتن
سخن را بشنم در جان یا کار

[illegible][illegible]

در حاجت از خلق بر بسته بود
 مرا کاش که بودی آن دسترس
 درین منزل خاکی از بیم خون
 بسجین حال منزل گسسته چون بود
 در خلق از گل بر آلوده ام
 چهل روز خود اگر گشتم زدم
 چو در جارباش ندیدم درنگ
 هزار آفرین بر سخن پرور
 ز هر که انداختم در خراب
 تر و خشک از خشک و خراب
 سخن اینجا به دست چوین ساختن
 عیار زینم زدم همان را که
 شغفم شسته شد بر سبزه
 ضمیرم زدن یکبارش زدن
 تقاضای آن فلان چوین آمد
 بدین دفعه بری خنایه کرد
 سخن گفتن و یک جان گفتن
 پرری سفاکند ز آفت کبر
 بنده یمن آن و سبکسازان
 چو بر سکه شاه تر بسته نه

درین روز که هر در بسته بود
 که نگر از هر حاجت کس کس
 نیارم سهر از خط فرمان برون
 که زندانی منزل خون بود
 درین روز که دولت استوار
 کا دیم از چیدر و نوگر و حمام
 نشستم درین چار دیواری رنگ
 که تیر از درم جوی جوی
 درمی باز و آدم یکبارش
 که گل در اندوده و دیوار من
 دل آسجا بگشاید پر و خن
 که بشنود و گر بود جز خراب
 که کشته دهم آن شب زدن
 که مرگ صفت یکبارش
 که از شک و آهین برون آید
 بنده توان زدن آزاره فکر
 نه هر کس ز این سخن گفتن
 سرودی که نایه گفتن
 که آوازده که در دهن شاخ
 چنان زن که گریخته

حکایت تمثیل گوید
 دوکان غارتین بر زن خود
 در آن روز که هر در بسته بود
 که نگر از هر حاجت کس کس
 نیارم سهر از خط فرمان برون
 که زندانی منزل خون بود
 درین روز که دولت استوار
 کا دیم از چیدر و نوگر و حمام
 نشستم درین چار دیواری رنگ
 که تیر از درم جوی جوی
 درمی باز و آدم یکبارش
 که گل در اندوده و دیوار من
 دل آسجا بگشاید پر و خن
 که بشنود و گر بود جز خراب
 که کشته دهم آن شب زدن
 که مرگ صفت یکبارش
 که از شک و آهین برون آید
 بنده توان زدن آزاره فکر
 نه هر کس ز این سخن گفتن
 سرودی که نایه گفتن
 که آوازده که در دهن شاخ
 چنان زن که گریخته

[illegible]

در این نامه کان گوهر هفت را اند
و اگر هر چه گفتندی از پاکستان
گفت آنچه رعیت پذیرش بود
و اگر از آنکه و دستان ز که کرد
تقاسمی که در رشته که هر چه شد
بناسفته در که در گنج یافت
شر قاسم را نسخ آواز و کرد
بیاساتی آن ارغوانی شر آ
مگر زان حشر ابی نو انی زمر

در این نامه کان گوهر هفت را اند
و اگر هر چه گفتندی از پاکستان
گفت آنچه رعیت پذیرش بود
و اگر از آنکه و دستان ز که کرد
تقاسمی که در رشته که هر چه شد
بناسفته در که در گنج یافت
شر قاسم را نسخ آواز و کرد
بیاساتی آن ارغوانی شر آ
مگر زان حشر ابی نو انی زمر

حکایت تعلیم ختم علیه السلام

مرخصه تعلیم گردودوش
که ای جاگلی خود آید به سن
شنیدم که در نامه خرد و ان
چو سوسن سر از ندگی تا ف
سخن پیر اندر که در جهان
شوناسندیده را پیش با
پسندیدگی کن که باشی غریز
فرو بردن از و پاسد رنگ
از آن خوشتر آید جانیده ا
مگر آنچه دانای پیشه گفت
مگر در گذرهای اندیشه گهر
درین چشمه چون پیشوای نو

در این نامه کان گوهر هفت را اند
و اگر هر چه گفتندی از پاکستان
گفت آنچه رعیت پذیرش بود
و اگر از آنکه و دستان ز که کرد
تقاسمی که در رشته که هر چه شد
بناسفته در که در گنج یافت
شر قاسم را نسخ آواز و کرد
بیاساتی آن ارغوانی شر آ
مگر زان حشر ابی نو انی زمر

در این نامه کان گوهر هفت را اند
و اگر هر چه گفتندی از پاکستان
گفت آنچه رعیت پذیرش بود
و اگر از آنکه و دستان ز که کرد
تقاسمی که در رشته که هر چه شد
بناسفته در که در گنج یافت
شر قاسم را نسخ آواز و کرد
بیاساتی آن ارغوانی شر آ
مگر زان حشر ابی نو انی زمر

حکایت تعلیم ختم علیه السلام

مرخصه تعلیم گردودوش
که ای جاگلی خود آید به سن
شنیدم که در نامه خرد و ان
چو سوسن سر از ندگی تا ف
سخن پیر اندر که در جهان
شوناسندیده را پیش با
پسندیدگی کن که باشی غریز
فرو بردن از و پاسد رنگ
از آن خوشتر آید جانیده ا
مگر آنچه دانای پیشه گفت
مگر در گذرهای اندیشه گهر
درین چشمه چون پیشوای نو

در این نامه کان گوهر هفت را اند
و اگر هر چه گفتندی از پاکستان
گفت آنچه رعیت پذیرش بود
و اگر از آنکه و دستان ز که کرد
تقاسمی که در رشته که هر چه شد
بناسفته در که در گنج یافت
شر قاسم را نسخ آواز و کرد
بیاساتی آن ارغوانی شر آ
مگر زان حشر ابی نو انی زمر

بهر سوخته خود را سیلاست دست
که غوغایی بود همه چه ناخو ده
در سنگش نه آسان کی آری جنگ
سختی بردن آید از راه سخت
بوفتنه به محتاج پا لود گ
ز مای درم باید از گاه گنج
ز خاک عراقت نباید گذشت
بوی بی بی بجز کورست
بمان پاره هفتند هر جا
که صد لوگ تو من نه منی دران
که دیو مردم در دوزخ
که آواز فضل دوشد بلند
عرق رزا و در عراق است و سن
که اگر جهان برنگردی جواب
عروس سخن داشت که ریش
سکندر رخ آید بوجه خ
بزودی شود در فلک کار تو
نقاید ره بیع کردن را
دشمنی در یک پاره سنگ
در می میستان گوهری میفر
که هم سحر جابو هم کتاب
دماغ مرا تازه تر کرد و پیش
سخن کن دل آید بود و پندیر

بوی بی بی بجز کورست
بمان پاره هفتند هر جا
که صد لوگ تو من نه منی دران
که دیو مردم در دوزخ
که آواز فضل دوشد بلند
عرق رزا و در عراق است و سن
که اگر جهان برنگردی جواب
عروس سخن داشت که ریش
سکندر رخ آید بوجه خ
بزودی شود در فلک کار تو
نقاید ره بیع کردن را
دشمنی در یک پاره سنگ
در می میستان گوهری میفر
که هم سحر جابو هم کتاب
دماغ مرا تازه تر کرد و پیش
سخن کن دل آید بود و پندیر

بوی بی بی بجز کورست
بمان پاره هفتند هر جا
که صد لوگ تو من نه منی دران
که دیو مردم در دوزخ
که آواز فضل دوشد بلند
عرق رزا و در عراق است و سن
که اگر جهان برنگردی جواب
عروس سخن داشت که ریش
سکندر رخ آید بوجه خ
بزودی شود در فلک کار تو
نقاید ره بیع کردن را
دشمنی در یک پاره سنگ
در می میستان گوهری میفر
که هم سحر جابو هم کتاب
دماغ مرا تازه تر کرد و پیش
سخن کن دل آید بود و پندیر

[illegible][illegible]

کتابخانه

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

که در لوار آن خانه باشد درست
 که بنید و گنبد از نده رازان گزیده
 قلم بست بر مانی نقش بست
 سخن راست رو بر وجه پنج
 ندوم نگارنده در یک توره
 بر نقشه در بر آگنده بود
 بر دوشم از نقشم بر پیا
 میودی و کسب افی و پیلو
 در هر پوست برداشتم مغز او
 وزان جمله سر حله ساختم
 ز بانفش زینهاره کوچ بود
 سخن بر اسد زلف بر تاشتم
 نشانید در آرایش نظم خد
 کیم مایه بتیش فراسم گشتم
 درین یک ورق کاغذ آرم تمام
 بکار سفت قوشه پرورد بود
 که بی چار حد ملک توان فر
 بگنبد آشت آیین شاهان که
 ندادن دگر رسما راز دست
 بر دم اندرون که زیناد
 طلا پاسه زدر بر سر نقره بست
 بیوتان زبان کرد کوس گوی
 ز نوبت که او بر آورد نام

بنابر اساسی بنا و م شخت
 عقد تم تاجیه بر من گنبد
 در از رنگ این نقش جینی
 چه سیکر دم این دستاورد
 که شاه افغانی کرد
 سخنها که چون گنج آگنده بود
 ز هر رخ بر دوشم مایه
 زیارت ز تارخیای نو
 گزیدم ز هر نایه مغز او
 جهان در جهان گنج پرده
 ز هر یک زبان هر که آگنده بود
 در آن برده که راستی باقی
 دگر رشت خدای سخنها را
 گر آرایش نظم رو گشتم
 همه کرده شاه گیتی خرم
 سکندر که شاه جهان گرد بود
 جهان را همه چار حد گشت و دیو
 بهر تنگای که سبب دایه
 بر دوشم زردشت آتش پر
 خنشین کس او شد که زیناد
 لغزمان او زر گر جره دست
 خردنهار از لفظ درستی
 جهان نوبت پاس در چشم

که در لوار آن خانه باشد درست
 که بنید و گنبد از نده رازان گزیده
 قلم بست بر مانی نقش بست
 سخن راست رو بر وجه پنج
 ندوم نگارنده در یک توره
 بر نقشه در بر آگنده بود
 بر دوشم از نقشم بر پیا
 میودی و کسب افی و پیلو
 در هر پوست برداشتم مغز او
 وزان جمله سر حله ساختم
 ز بانفش زینهاره کوچ بود
 سخن بر اسد زلف بر تاشتم
 نشانید در آرایش نظم خد
 کیم مایه بتیش فراسم گشتم
 درین یک ورق کاغذ آرم تمام
 بکار سفت قوشه پرورد بود
 که بی چار حد ملک توان فر
 بگنبد آشت آیین شاهان که
 ندادن دگر رسما راز دست
 بر دم اندرون که زیناد
 طلا پاسه زدر بر سر نقره بست
 بیوتان زبان کرد کوس گوی
 ز نوبت که او بر آورد نام

که در لوار آن خانه باشد درست
 که بنید و گنبد از نده رازان گزیده
 قلم بست بر مانی نقش بست
 سخن راست رو بر وجه پنج
 ندوم نگارنده در یک توره
 بر نقشه در بر آگنده بود
 بر دوشم از نقشم بر پیا
 میودی و کسب افی و پیلو
 در هر پوست برداشتم مغز او
 وزان جمله سر حله ساختم
 ز بانفش زینهاره کوچ بود
 سخن بر اسد زلف بر تاشتم
 نشانید در آرایش نظم خد
 کیم مایه بتیش فراسم گشتم
 درین یک ورق کاغذ آرم تمام
 بکار سفت قوشه پرورد بود
 که بی چار حد ملک توان فر
 بگنبد آشت آیین شاهان که
 ندادن دگر رسما راز دست
 بر دم اندرون که زیناد
 طلا پاسه زدر بر سر نقره بست
 بیوتان زبان کرد کوس گوی
 ز نوبت که او بر آورد نام

که در لوار آن خانه باشد درست
 که بنید و گنبد از نده رازان گزیده
 قلم بست بر مانی نقش بست
 سخن راست رو بر وجه پنج
 ندوم نگارنده در یک توره
 بر نقشه در بر آگنده بود
 بر دوشم از نقشم بر پیا
 میودی و کسب افی و پیلو
 در هر پوست برداشتم مغز او
 وزان جمله سر حله ساختم
 ز بانفش زینهاره کوچ بود
 سخن بر اسد زلف بر تاشتم
 نشانید در آرایش نظم خد
 کیم مایه بتیش فراسم گشتم
 درین یک ورق کاغذ آرم تمام
 بکار سفت قوشه پرورد بود
 که بی چار حد ملک توان فر
 بگنبد آشت آیین شاهان که
 ندادن دگر رسما راز دست
 بر دم اندرون که زیناد
 طلا پاسه زدر بر سر نقره بست
 بیوتان زبان کرد کوس گوی
 ز نوبت که او بر آورد نام

[illegible]

بسی در شکلی نمودن طوالت
و گشت به شکلی گزاری سخن
سخن را باندازه دار پس
سخن گوید که هر چه آید دروغ
دور می گمانند باشد بر است
نظامی سبک نامش یاران
سکندر رسته کشتور نماند
مخو به به تنها درین طرفت
گر آید خدمت فوش باز
سیاساتی از خشم و بهقان پر

عنان سخن برآید در گزاف
ندارد قوی نامهای کمن
که با در توان کردش در قیاس
چون با در است نماید دروغ
به از دست استی کز درستی جد است
تو مانی بفرم عکسار این شد
نماند که جوان بکند رنسانه
در لیغان پیشینه را باز جو
و گزاف زیادت فراموش باد
می در شمع ریز چون شمع دگر

ترغیب معین می آسان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیاغبان خری ساز کن
نظامی باغ آمد از شهر بند
ز جعبه بنفشه بر انگیز تاب
لب عجب را کای پیش روی
سوی سده در با بل برکش فراخ
یکی مژده بر سومی بلبل برآند
ز سبای سبزه فردوسی گردد
دل لاله را کاه از خون جوش
سر سبزین را از موی سفید
لب تارون را می آلودن
سمن ادر روی و ده از افغان

گل آمد در باغ را باز کن
بیارای بستان سیمین پیاده
سر ز گسست برکش برآند
کجا گل سرخ و دردم غمش
بقری خبر ده که سبزه شاخ
که همه گل آمد به بستان فراخ
که روشن بشین شود لاخورد
فرمال خونی بنجا کی میوش
سیاهی و ده از سایه مشک
بخرسک زین را زنده دگر
ردان کن سوی گلبن آبدان

عنان سخن برآید در گزاف
ندارد قوی نامهای کمن
که با در توان کردش در قیاس
چون با در استی کز درستی جد است
تو مانی بفرم عکسار این شد
نماند که جوان بکند رنسانه
در لیغان پیشینه را باز جو
و گزاف زیادت فراموش باد
می در شمع ریز چون شمع دگر
بیاغبان خری ساز کن
نظامی باغ آمد از شهر بند
ز جعبه بنفشه بر انگیز تاب
لب عجب را کای پیش روی
سوی سده در با بل برکش فراخ
یکی مژده بر سومی بلبل برآند
ز سبای سبزه فردوسی گردد
دل لاله را کاه از خون جوش
سر سبزین را از موی سفید
لب تارون را می آلودن
سمن ادر روی و ده از افغان
گل آمد در باغ را باز کن
بیارای بستان سیمین پیاده
سر ز گسست برکش برآند
کجا گل سرخ و دردم غمش
بقری خبر ده که سبزه شاخ
که همه گل آمد به بستان فراخ
که روشن بشین شود لاخورد
فرمال خونی بنجا کی میوش
سیاهی و ده از سایه مشک
بخرسک زین را زنده دگر
ردان کن سوی گلبن آبدان

کاش خط در آن خطه نامزدین
 سلاهی هر سبزه میرسان
 هوای دل و دستان این خوش
 بر آفر دخته هر گل چون چراغ
 که بر آذر پاکیزه ترا سازد
 بر آرد بر قصص این دل ننگ
 بر افکن ز گردن خود این ملای
 بر افشان با لای سبزه و بند
 درم بریز کن بر لب جو یار
 بر سوسن بقیع بساط حری
 در افکن می خرد و ناله سحر
 خورم خاصه که نشسته سوختم
 که نشان یکی را نه منی بچاک
 خور و نیز بر یاد ما هر سحر
 بستان شدم ز سر و سر و بلند
 به بلبل در آذر شاطحن
 فروزنده روی چو روشن چراغ
 زهر گل از خنده شکر نشان
 بمن داد جامی بر از رخ سحر
 جزین سحر جوداری فراموش
 ز دم دوستان سپید پرگان
 که با دو دم از خشمه خون من
 جو باز و بود با گل شمشیر مست

بنور شمعان عین با نغمه
 بسر شبنمی از عشق چون گریه
 بود آهسته دل بوشان کوش
 در خفا شکفتند و در طرب باغ
 مرغ زبان سینه آواز داد
 شراسته کن ناکه خنک را
 سر زلف معشوق را طوق ساز
 رباعین سیراب را دونه بند
 از آن سگون سکه نو بهار
 بهر آتشین بر که آب گیت
 در آن بزمه خسروانی خرام
 مین و ده که می خوردن آموختم
 بیاد در بیان غربت گرا
 چو در آن ماهم خواندند
 تفصیل چنین خرم و شاد
 ز بوی گل و سایه سیر وین
 گل چیدن آمد عروسی باغ
 سز زلف در عطف است نشان
 رخ چون گل تو بر گل آورده
 که با و شاه جهان گوش کن
 نشستم می با جان نیکوکار
 ز خنده خشمه زیبا و لغز
 هنوزم زبان از سخن شیرین

دل با شمعان از این بخت
 تو را که در دل و در بخت
 دل با شمعان از این بخت
 تو را که در دل و در بخت
 دل با شمعان از این بخت
 تو را که در دل و در بخت
 دل با شمعان از این بخت
 تو را که در دل و در بخت

[illegible]

فرمانده از آن روز باری گفت
نیکس از خود دو گنبد و دو ستون
بدار آنگه نسل او پای است
هم از نامه مرد این دو شناس
کز آن سخن را درستی نبود
که نزد فیلقوس آمد آن شهریار
سختگیر بر آن اعتباری شد
و تاریخ شایان پیشینه حال
بتی بود پاکیزه و فر عروس
بار و کمان کش بگمبختند
و گمبختن پیشه و عارض من
کرشته کنان ز گرس نمجو آب
وز و مشکو گشته مشکوی شاه
که جز یاد او نداشت بر زبان
ز خرمای شته تلخ بن برگرفته
میداد شد لوی شاهپور
بجانبش در آمد رگ رسته
که دانا کند سوی اختر نگاه
و زن آن خمیش آرام جانش در
شد و در فلک باز جتند را ز
ترازوی انجم برافزختند
کز و دیده دشمنان گشت گور
گر آینه از علم سوی عمل

[illegible]

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

[illegible][illegible]

این کتاب در سال ۱۰۲۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۰۲۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۰۲۰

ازین مردوبان باشد تا نازک
 پذیرفتگار کے بران عهد است
 وزیر او بود برین ایند گوشت
 نه بندم کمر حسنه بفرمان او
 بران عهد شاه استواری نمود
 بخوابد زگر و نکشان گوی برد
 که مغلوب و غالب و رشید
 بنام خود و خصم خود بر شمار
 شما خاکسار سرانجام است
 ز غالب از خویشتن می هر کس
 شد آن داور می پیش او و لید
 ز پیر و ز یخ و شب و دشت

[illegible]

کہ بھووان پر دولت انجمن تر
 چنان شد کہ بازور باروی او
 پوڈار تو ویر سجدے اندام را
 کیا تو ز چرخ گمان سلسلے
 بنیچہ گم شیر کر وے شکار
 رفو داز دلیران توانا کے
 خوش قلم بر اندر آفتاب
 فلک ز ان خط جدول آہستہ
 حساب جہانگیر کے اور پیش
 ہمیش ہوش دل بود ہم زور و
 ہر کار کو جہت نام آورے
 ہمہ روم ازان سر و فوغا
 از دستہ نقتے ہر خانہ
 گئی را با انجمن کے ہمار
 بانہو ہے با جہان ان گرفت
 نہ ان کرد با مردم از مردے
 با تو رون کس کیا دور و
 بازار گمان را کر و باج
 زو و آن دیہقان قلم برگرفت
 عمارت ہمیکہ دور کے نشانہ
 ہر ناچہ نامے بر گشت
 ہر گشت نام و عش سید
 نشانہ و دستش چور و شین

بدین کشته تیغ او تیزتر
 ز تیغ کس در زاری او
 گره برزدی گوش بر غامد را
 بهر کشته تیر انداخته
 ز گور و گورنش نبودی شما
 سر ز برکان شد بدان تیر
 یکی حد و یکی انگشت از مشکین
 سواد جیش را درق سخت
 جهان را زبون دید و دست
 بدین بر دوشخت شایسته
 در آن کارگردش فلک یاد
 بر جان سبزی آردسته
 رسیده بهر کشور نماند
 که اذر از آنجم کرد می کشد
 بخلوت بی کار داناان گرد
 که آید در اندیشه آدمی
 برون از خط عدل ننهد
 نجست از میمان شهر خراج
 بی با بجان هم در هر گرفت
 به خار میکند و گل می کشاند
 هر جا که سرور سر آید
 صرد و جیش بوی بخشید
 تیغ زن شد می تیغ بخش

[illegible]

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

[illegible]

سحر نامه یعلی که آرد و سحر
 خنده بیداری اسی مرد آسان شود
 که آید خورشید مرغ بودی فراخ
 که زنده بگردد این سحر
 که چون باد آید آن چراغ چشم
 بجلوه بر آرد و خورشید
 سکندر با همین شاهان پیش
 غلامان بگلهر و دولاب
 گهی باد و خورشید و بر باد
 و شسته خورشید چون کی چشم
 خبر برده صاحب خبر و شاه
 قطران مانند بر شا و روم
 در میانند این سیاهان
 سواد جهان را چنان درشت
 سیاهانی در قطران سیاه
 همه گوشه و پیر کو در شربت
 نیش و می که پید کند شرمشاز
 همه آدمی خوار و مردم گدا
 که آید بار بگری شمشیر
 نه خورشید و نه آفریننده روم
 ز جبین چین دل پر آگنده ایم
 شیه و آذر که در آتش دین سیاه
 بر آسان شد از لشکر تقیاس

ستاره گفت بادل خانیک
که آسان بپراز در توان کرد
نماندی یک آنخبر بر هیچ شاخ
کز ارش چنین کرد و رفتند
جمال جهان را بر از دست
عروسانه بیکر سی نشستی
بر آبر است بزخمی که ایوان
کردم گر درختش بیاض
کسی گنج میر سخت بر روی نیست
که آواز داد انداز را که دور
که مشتی ستوده داد خواه
که بر مصریان تنگ شد و بود
که شد در میان گذرگانک
که سودا در اندران کوه بود
از ان پیش کاندربا میان گناه
بخوبی روند از چه هستند
نه بچو یکس مهر و آیدم شان
ندارد درین داور سی صرپا
و گر نه بتاراج رفت آن یار
مگر از اندازان کوه آتش می
و گر حکم شد راست بگفته ام
چو دانست کار و درنگی سپاه
ناید که دانا بودی بر اس

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible][illegible]

ترتیبی بفرمود آمد و غار با
در آنجا به غولان و ملکن
چو گوهری در دوزخ و کجای
بر آفاق شد گاو و گاو و گاو
شبت از نام خود و عطر سالی کشا
برون شد بزرگ دار و زمین شمس
سنار در آید با تیر
بیکجای هم روم و هم رنگ
بیاسای آن می که رومی و رومی
مگر با من این بی میا با من

در وقت زار و زار و زار
چو غولان بهر گوشت می کشا
برون شد شیر سیاه از چشم
بر آمد ستاره چو دندان
جهان ز یور و و شنائی نهاد
بتانی مکرست بر جای پاس
بر آید و خلق از شتابندگی
فرماند رومی و رنگی زکار
بین ده کس و هم چون گلی خوش
چو رومی و رنگی نگردد و رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با یونانیان

فرخنده را بهی شد این ادا
درین راه فرشته زره میرو
بیتبار این چار سوهر
فرخنده را بهی شد این ادا
درین راه فرشته زره میرو
بیتبار این چار سوهر
فرخنده را بهی شد این ادا
درین راه فرشته زره میرو
بیتبار این چار سوهر

فرخنده را بهی شد این ادا
درین راه فرشته زره میرو
بیتبار این چار سوهر
فرخنده را بهی شد این ادا
درین راه فرشته زره میرو
بیتبار این چار سوهر
فرخنده را بهی شد این ادا
درین راه فرشته زره میرو
بیتبار این چار سوهر

Handwritten marginal notes in Persian script, continuing the narrative or providing commentary on the main text.

Handwritten marginal notes in Persian script, continuing the narrative or providing commentary on the main text.

ستاره ز کف مهره بیرون نشاند
 کشید و چون آنچنین است آنگین
 صدق را بشنید بر جای
 در اندام گاو استخوان گشت خرد
 ز نوبت جان را پیرا و از ده کرد
 چو آب آتش نقش بر مهر سوم
 ز بهان آورده آگه از مردمان
 بر تیر و شمشیر گستاخ و خفت
 سخن پرور طوطیان و نهم
 روده نبوده گان را آید
 محاسبه در احکام و شمشیر مان
 رخ آید خواندش بنام آید
 شفتانان شود و سوی سالار
 که بشنود باز گردد ز بار
 که این در آتش زبونی گشت
 ز روی زنگی رساند آن خبر
 روان کرد و رایت بنیر و خفت
 که چشم سوزنده چون آتش است
 بدو ز سه مور بر بای خود
 نیاید عذر از شکار گمبید
 که نشاند آنگه بدیاری آب
 سارک نشد کین از دوزخ است
 ز جنگش زبان دید و از حد نمود

شب پراز کین مهره بر چنان
 جهان از دلیران لشکر شکن
 از آینه میل و رنگ شتر
 ز پیر که پنهان می نشود
 شه روم رسم کین تازه کرد
 بر آید است لشکر بر آیین دم
 ز روی تنی بود پس مهربان
 دلیر و خفت گوی و دانش
 کشید و دش طوطیان ابدام
 بشیرین سخنانی مردم فریب
 نیکم کند بر بیکاه و گل
 شکند و بیکام آید
 بفسد و دکانج کار دورنگ
 رسانید بدو شمشیر
 زنگی زبان را خفتی گشت
 جو افرد و کجهر چون سوزن
 که دارند نه تاج و شمشیر خفت
 جوان دولت و نیز گردن گشت
 چو بر شانه آید کشد جسم گور
 چنان بود که با او آید کشید
 نباید که آن آتش آید تاب
 بهر شش روان با دوزخ
 چنان شد که در صبح و رنگ آید

[illegible]

1. *Journal of the American Medical Association*, 1997; 277: 1033-1036.

~~CONFIDENTIAL~~

[illegible]

این حلقه از یحییان یا ابراهیم
بیمانه ان ۳۳

[illegible]

مادہ ۱۲۰

یوسفی

از کفنه کفنه میسرا اند
 برون رفت از فلک شست نان
 قناره قناره شده دروغ و زور
 شده آب خون در دل اندام
 مبارز برون آمد از پرده سو
 بے خون نیامد و دیگر ریختند
 جو بر گویا بر کشیده پنهان
 زهر گویا افغان بر آوردم
 که باطل طیانوش نهنگی چه کرد
 بخورد از سر خاجی آن خون خاک
 ز روی نیامد عیان تازی
 که در روی از زنگی آمد بر اس
 سگاش نسا زد مگر در گرز
 خبر دادش از راز بنیان
 بشمشیر نامخو ده گشتنه سیر
 بر شینا چه بر خیزد از یک سوار
 همه لشکر از سر خواجه مرد
 نیامد ز ترسندگان ایچ کای
 بیار آب و دست از دلیر می شو
 چه پیلان شفته رستی گشتند
 گزان زنگی نازادر آشپخت
 ازین دشت سرنگاری ده
 گشتاد از سر کار دانی نمن

ترا زوی پرلا و سنجان مثل
 سنان سرخت فشان لکجات
 ز تار شور و ناهنجوبید بر ک
 بچو نام سلاجی ابرار
 ز برای حمسه ز برای شیخ
 چو لشکر بشکر در آورده و
 به یک بدگر در آتختند
 شبنم بر دوشگر روم و نگ
 حزالی در آرد و رنگ بر دم
 که ز دمی بفرساید از آن شخورد
 در آنگند خون دلاور سنجام
 چو رنگی نو ده آهنگان باز بے
 به انت سالار لشکر شایس
 چو لشکر هراسان شود در سیم
 و ز رخرونده را خواند پیش
 که بدو دل شد و این سپاه و لیر
 بشکر توان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طوطی خوش کرد
 کند هر کس آیین ترس آشکار
 چو به دل شد این لشکر جنگجو
 بهمان رنگیان حیرت دشی کنند
 بهستان توان آورد بدین بدست
 بر اندازد آتشی که یار می دهد
 جهان دیده و سبزه فرماید رس

[illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مردود و چون گفتند که بیدار است
ابوبکر و چون گفتند که بیدار است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فانما في الجبر انك انما فاعلم
فانما في الجبر انك انما فاعلم

۱۰۰

در این چهره و دستمان گشت آیدیم
 که بر جمل جز جمل نمارد شکست
 نماینده چالش دران مرز دوم
 می چپند زنگی جنگ آوردند
 گرفتند از ان زنگی چند آید
 بر سر تنگ نوبت سپردند شان
 مخفی ز خون سنج در وی سیاه
 که آر دگوزن گران را بریز
 بر سر تنگ خون سیکه پاره کوه
 بساز آنچه شده را بود ناگزیر
 که چون ساخت میاید این بگسل
 فرومانده عاجز دران رخسار
 بسا تا خوشش در میان آورد
 بر و نهاده سر گوسفند
 چو شیر یکا او بر در دوم گور
 که خوروی نمیدم بدیشان در
 کباب دگر خور دهم تا خوشست
 کزین خوش نمک تر نیا کم کباب
 مرز و می خور دزان گوشتند
 چو ماران بصحرار که دشان
 خبر باز دادند زان در تنگ
 نهنگ ست کا در در باز دور
 که زنگی خود مغسله باد احم

۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در این چهره و دستمان گشت آیدیم
 که بر جمل جز جمل نمارد شکست
 نماینده چالش دران مرز دوم
 می چپند زنگی جنگ آوردند
 گرفتند از ان زنگی چند آید
 بر سر تنگ نوبت سپردند شان
 مخفی ز خون سنج در وی سیاه
 که آر دگوزن گران را بریز
 بر سر تنگ خون سیکه پاره کوه
 بساز آنچه شده را بود ناگزیر
 که چون ساخت میاید این بگسل
 فرومانده عاجز دران رخسار
 بسا تا خوشش در میان آورد
 بر و نهاده سر گوسفند
 چو شیر یکا او بر در دوم گور
 که خوروی نمیدم بدیشان در
 کباب دگر خور دهم تا خوشست
 کزین خوش نمک تر نیا کم کباب
 مرز و می خور دزان گوشتند
 چو ماران بصحرار که دشان
 خبر باز دادند زان در تنگ
 نهنگ ست کا در در باز دور
 که زنگی خود مغسله باد احم

[illegible]

~~40~~

[illegible]

فغود آن قوی دست را بست بر
 چگونگی جسد بر زمین گرفتار
 به تنه ای در آمد بران این
 عقاب جوان آمد آراست
 گفتم بر تو عالم جور ویت سیاه
 درین حرب که گردوای گریز
 سلسله اوجده ویت گفتم
 من آئینده ام که من افتادنگ
 بر دشت من سدی از روی زور
 مرا خور که از دیو مردم تو
 بیا و دست من بازوی است
 و گرنه بسیارم دست و پر
 که چون دشت صبح زنگی کشم
 زنده یلبان جابیه در من کش
 زنگه زود و خوش است از گدا
 بر آورد بازو عمان بر کشاد
 یکی خیزد شیر یکدیگر به
 بر افتاد و پرت زده البر
 بسته جان از آن آموست
 ز سر تا قدم خور و در چشم
 یک محبت دیگر آمد پدید
 بر اسان از وید که خلمند
 برو کرد زخمی چو آتش ز

عثمان گوار بدولت سپرد
 بیکت در ی چون در آید عفا
 از آن نیز تر خسر و پیلین
 بدو بنگ بر وی که رای می
 اگر بر تنابی عنان راز راه
 شهید ر و ازانی که از تیغ نیز
 مرو تا بنون سرخ ویت گنبد
 قند رنگ بر تیغ آینه رنگ
 سیدی بر روی از چشم درد
 چه لانی که من دیو مردم خورم
 ندانی تو پیکار بشیر و مجت
 گر آئی ز جاس بنگد از جاس
 من آن روم سالار تازی
 جو خدی ز غم کس ز نیل
 چون این کف حلقه در گوش شک
 چو گفت این سخن در کاب استیار
 بر حلقه بر چون پیل است
 ز سستی که زور سرش گرز
 سکت زخم آن گرز دولاخت
 سر و گردن کینه و پا و دست
 چه کار ز راجه ز راحت برید
 سیاهی بیک در شکل بلند
 بخسرو در آمد چو شد از د

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

برهنگا طبیعت سیاروش شود

چون نشو دس چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر رشک زنگیان

چو زوزد گر چشمه آفتاب
و تشو لشکر بهم بر کشیدند کوس
مردان رومی وز خان زنگ
هم بان چو شب و میان چو چرخ
بر آید یک ابر زنگارگون
در آن شبیل کز پای شده باغون
جانش خسرو آهنگ پیکار کرد
بر آراست بازار نادر در
تو آگیند از گور چشم حسریه
یک درخشانده چشمه دار
شندان کش یک نیزه سیارش
حامل یک تیغ هندی چو آب
کلاس به زپو لاو چین برش
بر آوگیت نهانچه زهر دار
نشستاد بر باره کوه و ش
روان کرد و مشک به تعبیا و گاه
نیاید بلینگ که پر مرده بود
در زنگیه رو چو غفریت
یک ناخوشه که بر روی رسیده
و گرد پوس آید چو پیکاره کوه

بر آنکجست آتش زرد پای
چو شطرنجی از عاج و از آتش
شده سینه باز معنی و درنگ
کرم پیش چون زاغ و چون خم
فرورخت از دوده دریا خون
یکی شنه ماند و یکی شنه خون
سید خواه بر چشم بدکار کرد
بر آنکجست ز آب روان گرد
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
که در چشم آید یک چشمه دار
باب جگر ناکت برورشش
گلو هر ترا ز چشمه آفتاب
که گوهر بر شک آید از گوهر
بوقت زدن تلخ چون زهر بار
بوییدن با یون بر قنار خوش
بید که دشمن کے آید راه
باندیش لشکر فرورده بود
فرستاد ناگوار آید و شست
زنگی رنگ زنگ گاه برید
کز و چشم بینندگان شسته

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large section on the left side of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script, located on the right edge of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script, located at the bottom right corner.

1

حبش زین سبب داغ برکشند
 کز آتش فروزنه گرد و داغ
 غنیمت بجبید در عرصه گاه
 چو دریا یکی دشت پر گنج دید
 بجز در گوهر بانسار عود
 بسی چشم قنطاریا کرد پر
 نسیم چو کافور صندبار و کوه
 همان تازی اسپان طاقوس کرد
 سبق برده بر باد ویرشته
 جهان فرش زرافه آباد
 با شمعینه گوهر آراسته
 بر آسود این شد از دود رخ
 نمندید پیدا و پنهان گریست
 چرا گشت با پیشبشیرت
 گرازه و خطا بسیم اینهم خطا
 نشاید کشیدن سحر از سحر گشت
 سحر از گنبد لاجوردی مستار
 همه جامه لاجوردی در زند
 درین خاک شوریده آبی جو
 بخون چو دهن است اینختن
 اویم گزندست و گنجست گور
 چو در دے نقل در دست کن
 به دوزخ در شس طاق آتش کفر

عبد مودود اوغوشان کشند
فرزند شاهان کردان گرم
زنگش قارت آوردن اندر شاه
چو شاه آن سلاطین سنج دی
بجز گوشتین جام و زین عود
هم از زرکانی هم از لعل و نور
ز کاغذ چون سیم صحرای سوده
همه زنده بیلان بخسبیه کش
ایستاده دیوانه در چه
ز بختخواه ناه گویار
همه روی صحرای اندر خورست
شیرین مرغ زنگی و تاراج رنگ
بخت دران گشتگان بخت
که خدین خلاق دران اردی
که گر بر ایشان نهم ناروست
فلک را سر انداختن شد
چو دود از دیر لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خورشید
درین پرده سجده میگو
که داند که این خاک آینه
همه راه اگر نیست بسند
بیاساتی از می مر است کن
ازان می کند را بد و خوش

[illegible]

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

مراجعت کند از جنگ ننگیان و بنا کردن اسکندریه

برویند باد آن هجایون درخت
که از میوه آرایش خوانی به
بسیه رسید بهاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان
زمستان بر او رفت آید بهار
و گر بار بهر سبز شد شاخ خشک
بفرخی ز کس خوانا کی
کشاد هم سن از قتل گنجینه بند
نهان بیک که ان بافت بنیر نور
تا از پوشیدگان گفت خیز
که چون وی از رنگی آن کین کشید
گر از زنده دهستان در
که چون شد غیبت با جنت
در گنج کشاد بر گنج خوراه
بر آسود و بیکشت بر جانی
چو ستای باندان فراش باد
شد از گداه آلوده در خاسته
چو بی گد شد راه از گد راه
رودار و زنان ناسه زین وند
ز در یاسه افزنجی تار و نیل
در آید هر سودر اسه شتر
و بان جلا جیل بهر اسی ز

سایه او توان برداخت
که از سایه آرایش جان و
ز رونق میفتاد کار به چنین
بدست تبر دادش چون توان
بر آورد و سینه سراز بر بار
بفشه بر آیمخت عنبر مشک
چو کا فور تر سر بر او ز زخاک
بصحر اعلم بر کشیدم بلبند
که خواند سراننده او را سر و
گر از اش کن از خاطر گنج ریز
سکندر کجا رخس در زین کشید
چنین داو نغمه گز از شکست
چو گلزار خندید و چون گل
توانگر شد از گنج و گد بر سپاه
بیا قوت می نزدیک را داد و
رودند آب و در شندر به نام
که بگر دیر راه آراسته
در آمد بزمین شاد و گیتی پناه
سرا برده بر پشت بر وین زود
بچرخش آمد از بانگ خیل خیل
و بانگ تنی خندید که ده پر
ز سوز چرخش گوشه که در کر

نشان از عطر بفتا زنده گان
مخالفت ننگن شاه فیروز بخش
ز فیروزه دولت کا نگار
بسیار میباید ز تاج رنگ
ز شمع که آذر او ستاد و مهر
و گر بهره از بحر دار انسا و
گفته از غنیت ظرافت بیست
چو نیت بختش دار اسید
زین کرد مردی بفرنگ را
گر انما یار یکد باشد غریب
رون از طبعهاست ز رنگ
یکه خوشن از سیم ممد آفته
ز عود که بار باست گشتنگ
مصرع بی تیغ گوه نگار
بگشاید آن چاکب غلامان چیت
بمان تختهاست بکمال زعاج
اشیران زنجیر با دوست
ز گوش برید شتر باران
ز میان یکا و صد زنده پیل
بد انسان گرانمایا سیر
چو آمد فرستاده راه سنج
نمک سید دار از نزل چنان
چیزت بختیست بقیاس

که آمد جان با نسی در خیال
بغیر و ز فاسی در آمد بخت
نشاط تو بخت در روزگار
بهر سو فرستادی وزن و سنگ
بهر گنج استی فرستاد بخت
نه از بهر بیم و مدار انسا و
که انسان نه بید ظرافت
شتر بار ز تاجبار اسید
که آئین آن خدمت آرد و چاک
ز مکتوب و جوهر و دیار و طبع
بخت و حق غیر بخت و ارشاد
یکی خانه کا فورتا سفت
که هر باره زو بود و صد رنگ
نمک است ز راقه آید بار
بشگام خدمت گشت تدرت
بگو هر چه بود با طوق و تاج
بیالادینا چو پیلان است
ز سر نای پر کا خنده دار
که زرم چشمنده چون و چو
رستاد با قاصد یک سر
برادر اسیر آنگر انما یار
خنده را بدین تر شد عثمان
چو ریخته را نامان و کاس

نشان از عطر بفتا زنده گان
مخالفت ننگن شاه فیروز بخش
ز فیروزه دولت کا نگار
بسیار میباید ز تاج رنگ
ز شمع که آذر او ستاد و مهر
و گر بهره از بحر دار انسا و
گفته از غنیت ظرافت بیست
چو نیت بختش دار اسید
زین کرد مردی بفرنگ را
گر انما یار یکد باشد غریب
رون از طبعهاست ز رنگ
یکه خوشن از سیم ممد آفته
ز عود که بار باست گشتنگ
مصرع بی تیغ گوه نگار
بگشاید آن چاکب غلامان چیت
بمان تختهاست بکمال زعاج
اشیران زنجیر با دوست
ز گوش برید شتر باران
ز میان یکا و صد زنده پیل
بد انسان گرانمایا سیر
چو آمد فرستاده راه سنج
نمک سید دار از نزل چنان
چیزت بختیست بقیاس

نشان از عطر بفتا زنده گان
مخالفت ننگن شاه فیروز بخش
ز فیروزه دولت کا نگار
بسیار میباید ز تاج رنگ
ز شمع که آذر او ستاد و مهر
و گر بهره از بحر دار انسا و
گفته از غنیت ظرافت بیست
چو نیت بختش دار اسید
زین کرد مردی بفرنگ را
گر انما یار یکد باشد غریب
رون از طبعهاست ز رنگ
یکه خوشن از سیم ممد آفته
ز عود که بار باست گشتنگ
مصرع بی تیغ گوه نگار
بگشاید آن چاکب غلامان چیت
بمان تختهاست بکمال زعاج
اشیران زنجیر با دوست
ز گوش برید شتر باران
ز میان یکا و صد زنده پیل
بد انسان گرانمایا سیر
چو آمد فرستاده راه سنج
نمک سید دار از نزل چنان
چیزت بختیست بقیاس

[illegible]

پدر ره شد آسایش و خواب را
بنور در شبست و می نوش کرد
نبود و زنده و در تا وقت خواب
حساب به سحر کار را نه ز داشت
نشسته جهان را گیسو فروز
پله پله ریش قیل و فان و
آرستو با غرض لاطون به جام
منه سر اینده بر بانگ رود
کرد دولت بنا بر جان بخت با
گر و کن بخت آید به جام را
نشاط می ار خوانی به به
چو آری جان نه و اقبال است
چو تیر شمشیر که می تمام
جان گیر در سا به تاج بخت
شیای بر گزنی سپیده بخت
علم بر فلک زن که عالم ترا
شده از نصرت مصر و تاراج جنگ
زیون کردن دشمن آسان گرفت
به شمشیر خوش در و دوشام
بدار انداد آنچه داد او شگفت
از اسخا که زور جویش بود
که بند ایران با شمشیر کرد
در خنجه که او سر بر آرد

روان کرد و رفت می ناب را
سر و سر ایندگان گوش کرد
منه و ساقی در و دوشام
وزان بر کسی زندگانی نداشت
بغیر و ز آرد و شب را بود
جهان از داد و دوشام او بر
می خام بر زنده جان خون خام
بنور و زنده شد بر آید
به سال با او سر و دشت با
کر و گیر کن با ده جام را
طرب ساز و داد و جوانی بد
به رود و بی شاد و تاب داشت
بر آرد به مجلس تبرک جام
بگیر و جهان بر تو ای کجاست
چنین ابله با دیت ناگزید
بدولت در او و نیکان هم ترا
بجیره در آورده بود آتش
حساب خراج خراسان گرفت
نایبش در ترا و تمام
همان داده و رانیز از و با
تنای کشور ستایش بود
با ران گرفت که بخت کرد
به بیک در حلقان رسد گزند

از آن که در و دوشام
سر و سر ایندگان گوش کرد
منه و ساقی در و دوشام
وزان بر کسی زندگانی نداشت
بغیر و ز آرد و شب را بود
جهان از داد و دوشام او بر
می خام بر زنده جان خون خام
بنور و زنده شد بر آید
به سال با او سر و دشت با
کر و گیر کن با ده جام را
طرب ساز و داد و جوانی بد
به رود و بی شاد و تاب داشت
بر آرد به مجلس تبرک جام
بگیر و جهان بر تو ای کجاست
چنین ابله با دیت ناگزید
بدولت در او و نیکان هم ترا
بجیره در آورده بود آتش
حساب خراج خراسان گرفت
نایبش در ترا و تمام
همان داده و رانیز از و با
تنای کشور ستایش بود
با ران گرفت که بخت کرد
به بیک در حلقان رسد گزند

بفرموده بشه با یکی هوشمند
که چون در جهان ریزش خون بود
پرسید پرسنده لغز خال
سکندر شود در جهان چیره دست
صد اسمی بر آورد کوه از نهفت
از ان خال فرخ دل خیره
بسخرم دلی زان بران بگشت
بندیشست با انجمن
سین را اندازد از کار خویش
که چون سن به نیروی گیتی نپا
گرچه پیر با خوارگان چون دهم
پیر را در ادا و پایده خنداج
گر او تاج دارد و مرا تیغ هست
گر او لشکر آرد و به پیکار من
هر انصافش از دی حاصلست
نقشه را که فیروز بندی رسد
دو دل یک شود و بشکند کوه را
امیدم چنان شد به نیروی سخت
پیر تا پیر عهد گاه دارا شدن
شمار بیکان از سر تا پیر
چه محبت بود پیش دارا مرا
شناسندگان سرانجام کار
که تا چرخ گردند و اختر مست

خبر باز پرسد ز کوه بلند
سرانجام اقبال شد چون بود
که چون دنیا پیر سرانجام حال
دارا نامی دولت در ارادت
همان نکته گو گفته به بار گشت
چو کوه قوی یافت پشت تو
سوزن سگاه آمد از کوه دوت
چو سهره سی در میان چمن
ز پر دزی صلح و سکار خویش
بگردن گردان رسام شاه
بخود بر چنین خوار بی چون نم
کرد که ندارم نه گوهر نه تاج
چو غنیمت بود تاج آید به دست
نگهدار من پس نگهدار من
که را می قوی شکرم بیکدل
ز باران بیکدل بندی زین
پر گندگی آرد و اندوه را
که بستانم از دشمنان تاج و
بجز به دبی آشکارا شدن
چه گوید چون باشد این در
نمانی گنبد آشکارا مرا
دعای تاز و کردند بر شهریار
وزین بر دو آفرینش که هر

بفرموده بشه با یکی هوشمند
که چون در جهان ریزش خون بود
پرسید پرسنده لغز خال
سکندر شود در جهان چیره دست
صد اسمی بر آورد کوه از نهفت
از ان خال فرخ دل خیره
بسخرم دلی زان بران بگشت
بندیشست با انجمن
سین را اندازد از کار خویش
که چون سن به نیروی گیتی نپا
گرچه پیر با خوارگان چون دهم
پیر را در ادا و پایده خنداج
گر او تاج دارد و مرا تیغ هست
گر او لشکر آرد و به پیکار من
هر انصافش از دی حاصلست
نقشه را که فیروز بندی رسد
دو دل یک شود و بشکند کوه را
امیدم چنان شد به نیروی سخت
پیر تا پیر عهد گاه دارا شدن
شمار بیکان از سر تا پیر
چه محبت بود پیش دارا مرا
شناسندگان سرانجام کار
که تا چرخ گردند و اختر مست

سرری کردین مردم از مردی دست
 بهر آدمی سه فرازی گفت
 در دود آبر کشید انداخت شاه
 همان خوش بدان نیست کاریست
 ز طیش خوش انگه نشانش بر سر
 جو افرو پیوسته با کس بود
 تا کشش که اورا خیرست خام
 مرده تو داری و مردی ترا
 که گوشت را د تو بسته در خش
 پدر گر چه با قوت شیر بود
 تو آن شیر گیری که در وقت جنگ
 بیگ ششایان زنگی سرشت
 چه با تیغ تو سر کشی ساختند
 چو زان سیدان بگشتی چو که
 نهنگی که او میل را پیک
 هنر میدان که شود و صید گور
 عقاب که به نجیب سازی کند
 و گر کاختران تنگ خوا تو
 نه و در گشتی کشانی تراست
 بچندین نشانها غیر تو
 بفانی که اختر تو ان شیر
 بهمان در حرف خط چند
 پیکر که شکر کش زنگ بود

و اگر نه همه آدمی آدمی است
 سران شد که مردم نوادی کند
 که همان نوادست در میدان
 بزنجیر تفالش کنی پایست
 که زینش ستانی به افش ده
 کس آنرا نباشد که ناکس بود
 همه کس و دهان گندم بوم
 به اندیش را گنج با از ده
 اگر او گنج آن شد تو گنج بجز
 یکدین خواستن ز شمشیر بود
 ز شمشیر تو خون شود خار جنگ
 که بود و چون دیو در خیمت
 بجز سه چه در پایت انداخته
 ازین قطر با هم گوی سوده
 ز آه و بره عا جز که کی کند
 سید مار که روی تاب ز نو
 بفر و جگان دستا ندی کند
 همه خاکسان خاک را تو اند
 خلل خصم را موسیائی ترا
 به اندیش را چون نیاید گزند
 تو داری دزان آدمی شد
 تو غالب تره گر سخن برست
 بوته که با قوت جنگ بود

[illegible]

چنان رسم دیرینه کار بسته
سکندر زگر می چنان بر فروخت
کمان گوشه ابرویش خم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج
زبان چون بگری بر آشفته شد
ز گفتن قتی سخناست سخت
که آذر خور آنس باشد بلند
زبان زگر می چه بوس کند
چنان که چه با او ز کمانه
چون گفت ز زانه پیش بین
نیاست بخور و برست قهر بان
که اندر هر چه کانی نیست
ز تکیه از گوهر و وسیع و تاج
در آن کو چرخین بن ناید
نیستش یکی خسرو است بساط
چون خاصه ز بان تیغ بودا کرد
بر و مانگ زو شهر یار و گیسو
زانه و گر گون آیین نسا و
سپهر آن اسباط کمن در نوشت
بیش که گوهر خیمه در سنگ
گره کشی جیبا در نفس
تیر آن کفایت کشش سن
چون پارسا که بدو آشتی

مکن سرشی تا نیابی گزند
که از آتش دل زبانش نبست
ز تندیش گویند هرا دم گرفت
که از جوشش دل مغزش آید برنج
سخناست ناگفته گفته شد
چون گویند او بشیر و تخت
نگوید سخناست ناسودمند
ز دوری کن خویش دوری کند
چون هم از گفتش به بود
زبان گوشتین است قش آهین
گویند بر اینچ آید شش بر بیان
گر ازش چنین کرد از آن کون
ز یونان شش ی پیش از خراج
بدی خایه ز رخسار آفرید
که بنده و را تا زه گروی شایط
خراج که گشت رایا و کرد
که گشت عارت از منده
چون آن مرغ کو حایه زین نهاد
بساط و گر ملک را تا نه گشت
که صلح ساز و جهان گاه جنگ
بشیر یا من شنگه می و بس
نیار دسخت تو ز بر سن
منان جهان بر تو بگذاشتم

چون گویند او بشیر و تخت
نگوید سخناست ناسودمند
ز دوری کن خویش دوری کند
چون هم از گفتش به بود
زبان گوشتین است قش آهین
گویند بر اینچ آید شش بر بیان
گر ازش چنین کرد از آن کون
ز یونان شش ی پیش از خراج
بدی خایه ز رخسار آفرید
که بنده و را تا زه گروی شایط
خراج که گشت رایا و کرد
که گشت عارت از منده
چون آن مرغ کو حایه زین نهاد
بساط و گر ملک را تا نه گشت
که صلح ساز و جهان گاه جنگ
بشیر یا من شنگه می و بس
نیار دسخت تو ز بر سن
منان جهان بر تو بگذاشتم

چون گویند او بشیر و تخت
نگوید سخناست ناسودمند
ز دوری کن خویش دوری کند
چون هم از گفتش به بود
زبان گوشتین است قش آهین
گویند بر اینچ آید شش بر بیان
گر ازش چنین کرد از آن کون
ز یونان شش ی پیش از خراج
بدی خایه ز رخسار آفرید
که بنده و را تا زه گروی شایط
خراج که گشت رایا و کرد
که گشت عارت از منده
چون آن مرغ کو حایه زین نهاد
بساط و گر ملک را تا نه گشت
که صلح ساز و جهان گاه جنگ
بشیر یا من شنگه می و بس
نیار دسخت تو ز بر سن
منان جهان بر تو بگذاشتم

چون گویند او بشیر و تخت
نگوید سخناست ناسودمند
ز دوری کن خویش دوری کند
چون هم از گفتش به بود
زبان گوشتین است قش آهین
گویند بر اینچ آید شش بر بیان
گر ازش چنین کرد از آن کون
ز یونان شش ی پیش از خراج
بدی خایه ز رخسار آفرید
که بنده و را تا زه گروی شایط
خراج که گشت رایا و کرد
که گشت عارت از منده
چون آن مرغ کو حایه زین نهاد
بساط و گر ملک را تا نه گشت
که صلح ساز و جهان گاه جنگ
بشیر یا من شنگه می و بس
نیار دسخت تو ز بر سن
منان جهان بر تو بگذاشتم

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۳۱

[illegible]

منزل نهم از قصه نامه - گویند است لازم که تا به نماند در کار است و عمل شده است

[illegible]

فرمانی که از جانب شاه
فرستاده شد و در آنجا
فرستاده شد و در آنجا
فرستاده شد و در آنجا

سبک قاصدی را بر گاه و
یکی گویی و چوگان بقاصد سپرد
در آموختش را از آن شیکش
سو روم شد قاصد تیز گام
ز ره چون درآمد بر شاه روم
سیرا گنجه در پایتید بند گ
شستین گره که رخن باز کرد
که فرمان دیان حاکم جان شده
چو فرامیدم شاه سحر و زهر
سکندر در انبشت کان عذر خوا
به پیغمبره گفتا بخت از پیام
مستایک در بنگه خویش بنیاید
چو آورد پیش سکندر بنیاید
نیز چو کان و گو اندر آمد شست
و که آرزوای نبرد آیدت
همان کنجد نامشده و دشانه
سکندر جهان داور بپوشست
مثل زد که هر کو گریه و ز پیش
مگر شاه ازان داد چو کان برین
سپهان گرسه را مردا خورشید
چو گوی زمین شاه مار اسپر
چو ز شکوه گردان گزارش گرسه
فرورجیت کنجد بپوشست

فرستاده شد چشم در راه
تغیر به پراز کنجد آشوب
بدان تعصیه شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفت به باغ و سیام
فرزنده شهر همچون آتش تو
نمودش نشان پرتند گ
سخن را بچهره بی سزا خا کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرام بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام که را این شد بکشا و کام
بر آورد و دیک یک فرستاد
به پیغام دارا زیان بر کشاد
که تو طفل بازی بدین کن است
و بیو دگی دل بدر آیدت
ازین پیش خواهم سپرد بوزنه
درین ناله و پیوست بکشد
بچوگان کشیدن ان سوزش
که تاز کشم ملک به خوشی
بشکل زمین می نهد در قیاس
بدین گوی خواهم از و گوی
بکنجد در آمد در قفا و
طلب که در میان کنجد

فرستاده شد چشم در راه
تغیر به پراز کنجد آشوب
بدان تعصیه شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفت به باغ و سیام
فرزنده شهر همچون آتش تو
نمودش نشان پرتند گ
سخن را بچهره بی سزا خا کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرام بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام که را این شد بکشا و کام
بر آورد و دیک یک فرستاد
به پیغام دارا زیان بر کشاد
که تو طفل بازی بدین کن است
و بیو دگی دل بدر آیدت
ازین پیش خواهم سپرد بوزنه
درین ناله و پیوست بکشد
بچوگان کشیدن ان سوزش
که تاز کشم ملک به خوشی
بشکل زمین می نهد در قیاس
بدین گوی خواهم از و گوی
بکنجد در آمد در قفا و
طلب که در میان کنجد

فرستاده شد چشم در راه
تغیر به پراز کنجد آشوب
بدان تعصیه شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفت به باغ و سیام
فرزنده شهر همچون آتش تو
نمودش نشان پرتند گ
سخن را بچهره بی سزا خا کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرام بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام که را این شد بکشا و کام
بر آورد و دیک یک فرستاد
به پیغام دارا زیان بر کشاد
که تو طفل بازی بدین کن است
و بیو دگی دل بدر آیدت
ازین پیش خواهم سپرد بوزنه
درین ناله و پیوست بکشد
بچوگان کشیدن ان سوزش
که تاز کشم ملک به خوشی
بشکل زمین می نهد در قیاس
بدین گوی خواهم از و گوی
بکنجد در آمد در قفا و
طلب که در میان کنجد

فرستاده شد چشم در راه
تغیر به پراز کنجد آشوب
بدان تعصیه شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفت به باغ و سیام
فرزنده شهر همچون آتش تو
نمودش نشان پرتند گ
سخن را بچهره بی سزا خا کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرام بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام که را این شد بکشا و کام
بر آورد و دیک یک فرستاد
به پیغام دارا زیان بر کشاد
که تو طفل بازی بدین کن است
و بیو دگی دل بدر آیدت
ازین پیش خواهم سپرد بوزنه
درین ناله و پیوست بکشد
بچوگان کشیدن ان سوزش
که تاز کشم ملک به خوشی
بشکل زمین می نهد در قیاس
بدین گوی خواهم از و گوی
بکنجد در آمد در قفا و
طلب که در میان کنجد

کبریا باغ را وقت نو کرد دست
بر بیابان این دولت تا زنده
بد اندیش تو هست بیدار
چه باید هر اسیدنت زان
قلع و کشتن آئین بیدار
ز خصم تو چون حاکم گشت
تو بیک چنین گرم در بند
کجا شاه را پای مار است
تو نایق شته را که هم زند
بران خصم شد رخصت ز شمعون
مگردد از در و مفتح گیان
سکندر چو در حکم این اوج
پشت توری رخصت آستان
یک روز گزگوش و گکار
بفان بجا یون به ترتیب راه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
ز شمشیر بولاد چون شیر است
سپاهای چو زنبور ز بیشتر
نشان باز جت از درفش بلند
بوخته که آن وقت سازنده
سپاه بر ترا کادیان دیش
منو بستمی زینچه ارش
بر دژ دما پیکر از حریر

فوان را حساب در و کرد دست
سرخس چهار آری زنده
چو پید رعیت ز بیدار
که دارد هم از خانه دشمن بے
کفایت کن از خلق فریاد را
بخشیم انگینی پاد در نه
ره انجنام را اگر هم ترکش غنا
و که کو کزین دوری بر تو
کر از هر ه باشد که این و من
که شه پیشستی نبار و نجوی
بخو زریه اول بند میان
ز لشکر کشان یافت آن باور
لشکر کش گشت همه آستان
به دست آمدش طالع کامگار
یغرمود که حاجی جنبه سپاه
میان سبزه بر کین بدخواهنگ
بکشور کشانی کلبه ای بست
ز غوغای زنبور هم بیشتر
که ماند از فریدون فیض کور
فلک دوستان انوار زنده
بنجوی بر زو بر نه نفس
بخون جگر یافت بر درش
که سینده راز و بر اندیش

کبریا باغ را وقت نو کرد دست
بر بیابان این دولت تا زنده
بد اندیش تو هست بیدار
چه باید هر اسیدنت زان
قلع و کشتن آئین بیدار
ز خصم تو چون حاکم گشت
تو بیک چنین گرم در بند
کجا شاه را پای مار است
تو نایق شته را که هم زند
بران خصم شد رخصت ز شمعون
مگردد از در و مفتح گیان
سکندر چو در حکم این اوج
پشت توری رخصت آستان
یک روز گزگوش و گکار
بفان بجا یون به ترتیب راه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
ز شمشیر بولاد چون شیر است
سپاهای چو زنبور ز بیشتر
نشان باز جت از درفش بلند
بوخته که آن وقت سازنده
سپاه بر ترا کادیان دیش
منو بستمی زینچه ارش
بر دژ دما پیکر از حریر

کبریا باغ را وقت نو کرد دست
بر بیابان این دولت تا زنده
بد اندیش تو هست بیدار
چه باید هر اسیدنت زان
قلع و کشتن آئین بیدار
ز خصم تو چون حاکم گشت
تو بیک چنین گرم در بند
کجا شاه را پای مار است
تو نایق شته را که هم زند
بران خصم شد رخصت ز شمعون
مگردد از در و مفتح گیان
سکندر چو در حکم این اوج
پشت توری رخصت آستان
یک روز گزگوش و گکار
بفان بجا یون به ترتیب راه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
ز شمشیر بولاد چون شیر است
سپاهای چو زنبور ز بیشتر
نشان باز جت از درفش بلند
بوخته که آن وقت سازنده
سپاه بر ترا کادیان دیش
منو بستمی زینچه ارش
بر دژ دما پیکر از حریر

کبریا باغ را وقت نو کرد دست
بر بیابان این دولت تا زنده
بد اندیش تو هست بیدار
چه باید هر اسیدنت زان
قلع و کشتن آئین بیدار
ز خصم تو چون حاکم گشت
تو بیک چنین گرم در بند
کجا شاه را پای مار است
تو نایق شته را که هم زند
بران خصم شد رخصت ز شمعون
مگردد از در و مفتح گیان
سکندر چو در حکم این اوج
پشت توری رخصت آستان
یک روز گزگوش و گکار
بفان بجا یون به ترتیب راه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
ز شمشیر بولاد چون شیر است
سپاهای چو زنبور ز بیشتر
نشان باز جت از درفش بلند
بوخته که آن وقت سازنده
سپاه بر ترا کادیان دیش
منو بستمی زینچه ارش
بر دژ دما پیکر از حریر

کبریا باغ را وقت نو کرد دست
بر بیابان این دولت تا زنده
بد اندیش تو هست بیدار
چه باید هر اسیدنت زان
قلع و کشتن آئین بیدار
ز خصم تو چون حاکم گشت
تو بیک چنین گرم در بند
کجا شاه را پای مار است
تو نایق شته را که هم زند
بران خصم شد رخصت ز شمعون
مگردد از در و مفتح گیان
سکندر چو در حکم این اوج
پشت توری رخصت آستان
یک روز گزگوش و گکار
بفان بجا یون به ترتیب راه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
ز شمشیر بولاد چون شیر است
سپاهای چو زنبور ز بیشتر
نشان باز جت از درفش بلند
بوخته که آن وقت سازنده
سپاه بر ترا کادیان دیش
منو بستمی زینچه ارش
بر دژ دما پیکر از حریر

<p>در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷</p>	<p>در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷</p>	<p>در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷</p>
<p>چو بر شد کوه ابرسیا ه مقلای سپهر و یارش ز نور لبس بر جان او آتش و یار دهر چو از بهر یک شست خاک بشیر تو ان کردش گرگ بند در و گاه حسلو بود که جگر یکی طشت خون شد یکی طشت خاک ز خون سیارش بس سرگشت همه خاک در زیر خون آورد که بسته شد راه فریاد رس گلستیه هر دو فریاد خواه بنامو کشی خویش کاری کنی آه دنگه مغرمین برسد و ز که چون شمع بر خرقم آتش بود</p>	<p>زده بس از جعد پرچم کلا بفرستگاه بود پید از کلا شد آن از د با جند اشکری چنان کرد ز آتش و سحر و کلا ازین گر به گون خاک تاجیه چنان یک نو است چیده فلک بر بندی زمین در خاک بشیر برین هر دو آلوده شست ز شین گر نصاحت برین آورد نیفته درین طشت فریاد رس چو فریاد را بر گلو بسته راه یه از برده خود حصاری کشته بیا ساقی آن آتش تو بسوز بمجلس فردوسه دلم خوش بود</p>	<p>در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷</p>
<p>ز سوز و دل را در کار اسکنه را با خاصان خوش پناه خدا ایمن آباد است فرزدیک دانا خردمندیت که میسایه کوی ناسخ است به از و استان خردمندیت که گودون زود بهانی آزاد کرد ز گردون زمان بر بناری خوش هم از بود و سو و خود بر ترا</p>	<p>خردمند را خوبی از داد است کسی که بدین ملک خردمندیت خردنیک میسایه زبان چو در کوی ناسخ و دان درین راه کسی خانه آباد کرد تو نیز از سخته بار گردون دوش چو دریا بسیر مایه خویش باش</p>	<p>در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷</p>

در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷

در روز شنبه اول اردیبهشت ۱۰۸۷

در خسته شود و خوشین سازد بگ
چو پند ز بگ کسان خور و گان
گر ازنده پیرایه هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم
بیرغاش دارا سدا فراخته
جهان را بدین فرده نور و نور بود
در د بوم و کشور سیکار گ
چو در جنگ پیر و پیش وید بود
نگر دوش در آن کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرش
سختی کس در نیار دیگوش
بیتجه در از ز گله شاه و ران
فرار بر ناس که از فر و بر
به بیت در آن انجسم گاه بود
تیا گفت بر شاه و بر بزم شاه
سباد ایتی عالم از نام تو

در خسته شود و خوشین سازد بگ
چو پند ز بگ کسان خور و گان
گر ازنده پیرایه هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم
بیرغاش دارا سدا فراخته
جهان را بدین فرده نور و نور بود
در د بوم و کشور سیکار گ
چو در جنگ پیر و پیش وید بود
نگر دوش در آن کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرش
سختی کس در نیار دیگوش
بیتجه در از ز گله شاه و ران
فرار بر ناس که از فر و بر
به بیت در آن انجسم گاه بود
تیا گفت بر شاه و بر بزم شاه
سباد ایتی عالم از نام تو

در خسته شود و خوشین سازد بگ
چو پند ز بگ کسان خور و گان
گر ازنده پیرایه هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم
بیرغاش دارا سدا فراخته
جهان را بدین فرده نور و نور بود
در د بوم و کشور سیکار گ
چو در جنگ پیر و پیش وید بود
نگر دوش در آن کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرش
سختی کس در نیار دیگوش
بیتجه در از ز گله شاه و ران
فرار بر ناس که از فر و بر
به بیت در آن انجسم گاه بود
تیا گفت بر شاه و بر بزم شاه
سباد ایتی عالم از نام تو

در خسته شود و خوشین سازد بگ
چو پند ز بگ کسان خور و گان
گر ازنده پیرایه هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم
بیرغاش دارا سدا فراخته
جهان را بدین فرده نور و نور بود
در د بوم و کشور سیکار گ
چو در جنگ پیر و پیش وید بود
نگر دوش در آن کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرش
سختی کس در نیار دیگوش
بیتجه در از ز گله شاه و ران
فرار بر ناس که از فر و بر
به بیت در آن انجسم گاه بود
تیا گفت بر شاه و بر بزم شاه
سباد ایتی عالم از نام تو

در خسته شود و خوشین سازد بگ
چو پند ز بگ کسان خور و گان
گر ازنده پیرایه هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم
بیرغاش دارا سدا فراخته
جهان را بدین فرده نور و نور بود
در د بوم و کشور سیکار گ
چو در جنگ پیر و پیش وید بود
نگر دوش در آن کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرش
سختی کس در نیار دیگوش
بیتجه در از ز گله شاه و ران
فرار بر ناس که از فر و بر
به بیت در آن انجسم گاه بود
تیا گفت بر شاه و بر بزم شاه
سباد ایتی عالم از نام تو

چرخ از برگ می نهند و خسته
 خسته و آتش اندر تن
 شکیب آفرینند بار کلید
 و نیکو است بطریق بد باضن
 بماند و در زخمه گردن خست
 تو شای توایل تو افروزم
 به عظم دار آفتاب اندید و مرد
 جهاندار در کار اسب چو شمشیر
 دوران خنجر آتش افروزم
 ملک کرد کا بد ز دیوانه
 و غیر تو بنده آمد و با
 روان کرد و کلک شمشیر
 بکشد نام و زلف نیکو نوشت
 سخنان از تیغ بولاد
 چو شد نامه نهند پر دست
 رسانند نامه خسروان
 بد و دانه چو سحر بایز کرد
 بد و ساقی ان جام حبشید را
 نه کرد و فرغش شب زخم چو

نه خود را اندر پر دانه را سوخته
نباشد زمان تا دمان او در
شکستند و در کس شیمان نبرد
فرس و شک و لیل را نخواست
که تا زخمه رسد دی آرد بخت
حساب تو با دیگران چون کنم
بسته زمین خط و استان یاد
نشد نرم دل زمان خنای غم
کز خورشید نهد سخن سوتن
بکار و در و مشک را جبر
نوشت آنکه در آرد و کرد و یاد
بر و آب مانی و در شک را
بنفشه بگردان باغ بهشت
زبان از سخن سخت بنیاد
بر و مهرش با به شد خاست
ز و از با سنگ را آمد و دان
در آرد و خواندن آغاز کرد
بیت ^{بیت} سر و خشنه و خورشید
استاره و خفته گفت سپهر

نامنه داران با سگند در شهید در عتاب	بنام بزرگ ایزد و داد بخش خدا و قدر و رمی دود و سنگ فرو زنده که کعب تاباک
که مار از هر دانش او دانش بناهند و را از دانش ناگزیر معلوم کن مردم آن تیره خاک	

[illegible]

گر آری بخبردار با درج و تیر
مگر تیرشکان نیسانے من
سرے کو کہ بخش دارا کنے
کمان نیکنی پر برے تیر
وگر نه چانت دهم گوش بیج
مهر کن ز خشم جگر بخش من
بخش گوش خفته بکین ز بهار
ببین شیر گردون جهان چون
توانم که من با تو ای خاموش
و لیکن مثل رست باش که
بره جزیه از با برکینه را
نشانید پیش از که گینه دخت
فران ز رخه در حایه ان من
بجاسے میاور که جنبه نه جاک
یگانه خدا داده خسته پیش
نشانید غنی تک کبک در گوش کرد
نشانید انجن کا بنم آمد فراز
نشانید که دهم کج خبر دے
زمانه که اگر رسد کیست در
ز خاک که بر آسمان افکنے
منهم وگر سر دران پاوت
طیاسه بر اعضاے خود میز
غریب خوانی بران آردت

کیا باشد ت برگ یک خجسته برگ
 خوروی که سندی بنویسم
 بر این پیش دارا دارا
 زره دور دور و سپهر
 که دانی تو سبزه کشته زنج
 سباز این از خواب جز گوش
 که چند آنکه خسته دود وقت
 که جز گوش با ماه گردون گرفت
 که نم تختی گردم آرزو
 به از وقت خواری در آفتاب
 قلم و کشش رسم در سینه را
 خیزد کشته یکبار باید فرخت
 تو در زخمه باشی دلیری
 نذر و پرش بر پیل پشته
 مکن زانه بی چنگ شیران
 یک خوشین را فراموش کرد
 فرشته در آسمان که باز
 ز فرق که خواهر گرفتن
 ستاره بجان که باز کند
 سر چشم خود را زیان
 سر خوشین را چو با غلست
 تبر قیسه بر پاس خود
 که گردن بشیر من غارت

[illegible][illegible]

در وقت که در این شهر بودم
 در روز دوشنبه شانزدهم ماه
 در وقت که در این شهر بودم
 در روز دوشنبه شانزدهم ماه
 در وقت که در این شهر بودم
 در روز دوشنبه شانزدهم ماه

تو مردی دین مرد و دشت نبرد
من انگه عنان باز چرخ ز راه
چو پنداشتی در جهان تیغ گهر
بهر زیر برگه شتابنده است
سایه چو من مهره بازی کن
ز ملک من اقطاع من میسر
چو کرب دادن نشا میسر
مژن پیش ازین لاف گردان
سایه رام و تندی را کن دست
همان شیشه که در دار جنگ
جاش نه چنین ز لطف سپید
بر آسودگی عیش خود میگذاشت
یکه دوا دانه بے قوشه
ز بون زن صیدی آور زبر
بشانه چو باید در آو میختن
تنای شه انگه آید بست
چو باید خسر دے بر آستن
چو بخت جو ای بران آرد
ز ندیور است چو خند یا
چو باو بودار سلیمان نشست
پیش از غلط کاره روزگار
حسابی که با خود بر انداخته
عنان باز کش زین قناری

بر دی پدید آید از مرد مرد
که یاسد دهم یاستانم کلاه
جفا در تنها تو باشی و بس
بهر نرله راه یابند و است
نبرد دار و نیزنگ سازی کن
برات سهیل ازین میسر
که باید در قطره خون خویش
که غاکو بگوهر نه از آتش
که الماس زارز چو یاکست
گجدار دستین باخار و سنگ
ز طوفان آتش نگذار
جانش چو را با جزیره کار
ندادش ز باغ آن دگر خوش
که چو بختی ز پهلوی شیر
که نتوان از و میدو رخسین
که بر روی دریا توان بل بست
نه بر چای خویش آرزو آست
که تند آرد دانه سازد
که بارستم آتی سو کار زار
کنند یاده انگشت رازد
که چون مایه را غلط کردگار
چنان نیست بازی غلط باشی
که سیرغ را کس نیار و بدام

بهر نرله راه یابند و است
نبرد دار و نیزنگ سازی کن
برات سهیل ازین میسر
که باید در قطره خون خویش
که غاکو بگوهر نه از آتش
که الماس زارز چو یاکست
گجدار دستین باخار و سنگ
ز طوفان آتش نگذار
جانش چو را با جزیره کار
ندادش ز باغ آن دگر خوش
که چو بختی ز پهلوی شیر
که نتوان از و میدو رخسین
که بر روی دریا توان بل بست
نه بر چای خویش آرزو آست
که تند آرد دانه سازد
که بارستم آتی سو کار زار
کنند یاده انگشت رازد
که چون مایه را غلط کردگار
چنان نیست بازی غلط باشی
که سیرغ را کس نیار و بدام

بهر نرله راه یابند و است
نبرد دار و نیزنگ سازی کن
برات سهیل ازین میسر
که باید در قطره خون خویش
که غاکو بگوهر نه از آتش
که الماس زارز چو یاکست
گجدار دستین باخار و سنگ
ز طوفان آتش نگذار
جانش چو را با جزیره کار
ندادش ز باغ آن دگر خوش
که چو بختی ز پهلوی شیر
که نتوان از و میدو رخسین
که بر روی دریا توان بل بست
نه بر چای خویش آرزو آست
که تند آرد دانه سازد
که بارستم آتی سو کار زار
کنند یاده انگشت رازد
که چون مایه را غلط کردگار
چنان نیست بازی غلط باشی
که سیرغ را کس نیار و بدام

بهر نرله راه یابند و است
نبرد دار و نیزنگ سازی کن
برات سهیل ازین میسر
که باید در قطره خون خویش
که غاکو بگوهر نه از آتش
که الماس زارز چو یاکست
گجدار دستین باخار و سنگ
ز طوفان آتش نگذار
جانش چو را با جزیره کار
ندادش ز باغ آن دگر خوش
که چو بختی ز پهلوی شیر
که نتوان از و میدو رخسین
که بر روی دریا توان بل بست
نه بر چای خویش آرزو آست
که تند آرد دانه سازد
که بارستم آتی سو کار زار
کنند یاده انگشت رازد
که چون مایه را غلط کردگار
چنان نیست بازی غلط باشی
که سیرغ را کس نیار و بدام

بهر نرله راه یابند و است
نبرد دار و نیزنگ سازی کن
برات سهیل ازین میسر
که باید در قطره خون خویش
که غاکو بگوهر نه از آتش
که الماس زارز چو یاکست
گجدار دستین باخار و سنگ
ز طوفان آتش نگذار
جانش چو را با جزیره کار
ندادش ز باغ آن دگر خوش
که چو بختی ز پهلوی شیر
که نتوان از و میدو رخسین
که بر روی دریا توان بل بست
نه بر چای خویش آرزو آست
که تند آرد دانه سازد
که بارستم آتی سو کار زار
کنند یاده انگشت رازد
که چون مایه را غلط کردگار
چنان نیست بازی غلط باشی
که سیرغ را کس نیار و بدام

چنانکه چون نامهر اگر دگوشش
فرستاد و بر جنگ تحویل بست
در آورد و شکوه به بچار تنگ
چو در آخر یافت کان از دنا
تجربیه جنبیدن باشکوه
رشدند لشکر بشکوه فرزان
ز پیش جزیره که از موصل است
مسافت دو خسر و در آن خزر د
هنوز از بچوبند زان خسر و آن
بیاسانی از باد و پر و آسب
خراجم کن از باد و جامه خاص

دماغش زنگری در آمد سحرش
سکه رناید در آن کجاست
بد آراسته یک بیک کار شک
شوا پس شیر مردن ز ما
چو از تو که کالبد های کوه
ز مائه در کینه بکشاید باز
خوش آرد امگاه است در محبت
کز آسوب ایشان کوه در لرزید
تو آن یاقین در زمین استخوان
به پهای پیودن باد چینه
مگر زمین خراب است با محض
فیض خانه ز تو در کشته

مصاف کردن ارا با سکندر و جیحول

خواجه احمد بن لااجوردی سپهر
سپهر دار که بهر بازگشت
در شین پرده یک رشته یکا نش
که دانند که فردا چه خواهد رسید
که از مرده از خانه برویفتند
که از آن نه و نیک و بد نای خود
که چون صبح را شاه چین با جز
رفتند نه لشکرهای صف
خساک بر گدازگاه کین خنیزند
نیز که بر نیک و بد و در شتاب

جهان گردی شمع ماه و سپهر
سرای ده این چنین سرسبز
سرسبز بر ما پدید آفت
ز دیده که خواهد شد ناپدید
که ابلج اقبال بسته شد
سخن گفت از آن پادشاهان
عروس عدن در بخار داد
دویرگار بستند چون کوه قاف
تقیان خوشین انجمنند
نه در دل سکوت نه در دیده آوا

[illegible]

بر آنکس که از جهان برخیزد
 بهر دست شمشیر الماس گویان
 که در خصم راجان نیاید دروغ
 فروخته زیر بایش سرش
 ز دریای آب آتش آید
 و هم ما دیان را بهسم برزند
 با شیر که کرب آورده و ز کرب
 که از آن پهلوان سل پهلوان
 بر اند بر جنگ آو بار گه
 که لشکر چندی ز دریای آب
 بیکار نمی بختند در زند
 به چشید لشکر کوشید سخت
 و دوستی به تیغ اندر آید
 ز خود دست از نرم گویان
 بد آن که ندارد جهان را
 بخاک اندر آید بدخواه را
 نبرد جهان در جهان ساخته
 گذرگاه بر مور که در تنگ
 زمین را بر نوزده کرد درفش
 بپای افشرد و مانند بخت
 سو پلین شد چو آبر
 که از آن زخم از زید پیر جهان
 عمل من که پیران با غار کرد

دوزین سو سکندر شمشیر تیسر
 دو دست آورد بدو گوشتش بران
 دو دست چنان بیکداری پیون
 چو بر فز پیل آمدی خنجر شش
 چو بر آب دریا غضب ریخته
 چو شیر می کرد آتش ز دم برزند
 بدار انو و زندگان تند
 شه آژنم او به که میکش کشته
 بشکر گوید که کیب رگ
 چنان دید دار اسی دولت خوا
 همه همگ و همه یکسر زنده
 بفرمان فرمانده تاج تخت
 غنائن یک را کابل بران
 سکندر چو غوغا بدخواه دید
 بفرمود تا شکر و مین
 پسند بدو دشمنان راه
 دو لشکر جو مور و ملخ تاختند
 و شمشیر بر آرد و تیر خدنگ
 چو ز نور گیسو کشیدند پیش
 سکندر روان داد و رگ تاخت
 پیدان بر روی انگشت پیل
 کی زخم زود بر تن پسوان
 بر زمین نهادن زره پاره کرد

[illegible]

بزرگوار باز و ستمنانده چو
 مینوی تن شاد و ست از گزند
 میرا سپید گردان دشمن میرا
 بران شد که از خصم ما بد عنان
 و اگر بار کن خجست ^{میرا} سپید و بار
 چو در فال غیر و ز س نویش ^{میرا} بد
 قوی کرد و بر جنگ بازوی خوشتر
 نیا سودش که ز خون رخسین
 نبرد از مایان ایران سماء
 نه خون گشت روی ^{میرا} پیکارشان
 دیگر ره بردی فشر و ندیاس
 بناوشش ^{میرا} است همه آشنه
 چو گوشت بر آمو و رنگی بناج
 سه روشن از تیره شب بافته
 و دشمن یک جا گرد و آمده
 بار اسگاه آمده اند از سید
 باند نه از گنبد تیر گشت
 دیگر ^{میرا} روزگان روی شسته
^{میرا} سپاه از دو سو صف بسیار
^{میرا} سپاه و دشمن و جسمه کمان
^{میرا} بنو غاک لشکر در آید ملک
 بر آید و سر پنگ بودند حاضر
 زبیداد و آرا حسان آمده

و لیکن شاد آذرده در زنده
 بدو تیغ و بدخواه را استخفیه
 دلی خصم را کرد از تنجایاس
 را باقی و دگر سینه را از نشان
 بپای افترد بر جای خود استوار
 بر اعدای خود دست خود پیش
 بگوشید با هم تراژی خود پیش
 ز دشمن بدشمن در کارو بستن
 گرفتند بر شکم و دم راه
 اهل خواست کردن گفتارشان
 ز فتنه چون کوه آبن زجا
 غنیمت به بدخواه نگذاشته
 شد چنین سر و آمار و خشی
 چو آینه بر روشنی یافتند
 شدند از خصومت ستوده آمده
 زین زخم شستند و از روی کرد
 که فردا سحر بزجر خواهد گذشت
 چو روحانیان سرب و خون
 هنر بران پنجپه برخاستند
 بسے ز در باز و نمود آریسان
 که دست از عنان فتنه و آزار
 با خلاص نزدیک و دور از غلام
 دلی آذر و گس در میان آمده

[illegible][illegible]

کتابخانه ملی ایران

[illegible]

بقا گم گمارنند اندر ز سبب
 ز روی ستا غم یک تن بجای
 یکے برد تیری یکے بر خرب
 که بخون او بسته بودند عهد
 که چون پایس دارد در آن گنار
 جز آن خود که سر تنگی خویش است
 که فردا درین مرکز خست بوم
 رگ جان بکوشش کنم استدار
 و گر ماشم آن دار است کشت
 بود روزی آن روز فردا می
 و و شکر غنودن با ترن پاک
 جان باز و دیگر آغاز کرد
 کلمه شد آن سیم کا در س
 که آن جنبش آمد جلال سده
 چه برخواست از اول باید
 بر اثر است از جنبه غیر مذک
 بیاتین او گنج را جاس کرده
 جهان سیر شده چون در
 پیش آنگ شد در زمین جابر
 درفش کیا پیش بر سپاه
 چنان مینی از بهر این و زو
 بگوش ز پیکان و ماران تیغ
 سم مار بگوش بر سر خون کشید

که آریانی از روی منشی خرد
چو فردا افشار بزم در جنگ پای
دین عشوه دادند نشسته را بپای
همان فاصد آن سیز که در دزد
سکندر ز دگر خط و ن چاپ باز
خیال دوسر سنگ را پیش در
چنین گفت با پهلوانان دم
بلد شیم کوشیدنی مرد و آ
اگر دست یازدیم کار است ملک
قیامت که چشید ما ز راست
ز اندر شهاب چنین چون پاک
چو گستره بر پشته با ز کرد
بناش جل گشت شست شده
در آب جیش دوش که جو سگوه
فریدون شب شاه چمن زار
همه سازش که تیر تیر جنگ
ز پهلوانان که بر باس کرد
چو بر پهنه ساز در گشت کار
جایگاه از هوا بر زمین بدین
همان در در قلب که در جاس
سکندر که تیغ جان فیر داشت
بر این گشت رزم جو باز نه داشت
جناح سپهر را بگردون کشید

[illegible]

آن درویش بسیار که تمام سال را در این راه می‌گذرانید و در این راه بسیار از مردم و درختان و حیوانات و ...

چراغ مزار و ششانه گشته اند
که شد و جبکه پهلوم نام پدید
نگهدار پهلوم ز پهلوم که سن
همی آید از پهلوم بوسه تیغ
تو ممکن که مار اجالتا حرکت
بناج کیان دستبازی کنی
نه پنهان چو روز آشکار است این
نقاصه بمن درکش از لاجورد
چنان شاه را در چنان بندگی
با مرزبان ایزد می یابد کن
مردان مرا تا نلزد زمین
زمین آب چرخ آتش هم بدو
که گردان گردان بر آرد
رماکن بکام خود یک زمان
یک لحظه بگذارد تا بگذرد
تو خواه افسر از من بپایان خواه
سکندر منم چاکر شمس یار
خاک و ده خون شود و پیکر
تا سفت ندارد و درین کار سود
کمر بند او چاکری ساخته
که تا سینه در موج خون آیدم
چرا سینه نمک دم درین آه کم
نزد و چین روز را در پی

رماکن که درین بر نامه گشته اند
شهرم بد آنکو ز پهلوم دید
تو ای پهلوان کا مدی کو سوز
که با اینک پهلوم در بدیم جوین
سرش در مزار رماکن ز دست
چو پیکر می که با دوازده کنی
نگهدار دست که در است این
چو گشت آفتاب مرادوی فرد
ببین سر در این سر افکنده
درین بندم از زنجیر آزاد کرد
زمین به انتم تلخ ما پیکر کشین
رماکن که خواب خوشم میرد
مردان سر خفته را از سر بر
زبان من اینک رسیدگیان
اگر تلخ حواسه بود از سرم
چو من زمین دلایت کشاد هم
سکندر بنالید گاهی تا جگر
نخو اجم که بر خاک بود و کجاست
و یکس چو سودست کاین کار
اگر تا جو رسد برافراخته
در کینا بد را بکون آدم
چرا مرگم را بخت و دست
مگر تا شاه نشیند

درین سر در این سر افکنده
درین بندم از زنجیر آزاد کرد
زمین به انتم تلخ ما پیکر کشین
رماکن که خواب خوشم میرد
مردان سر خفته را از سر بر
زبان من اینک رسیدگیان
اگر تلخ حواسه بود از سرم
چو من زمین دلایت کشاد هم
سکندر بنالید گاهی تا جگر
نخو اجم که بر خاک بود و کجاست
و یکس چو سودست کاین کار
اگر تا جو رسد برافراخته
در کینا بد را بکون آدم
چرا مرگم را بخت و دست
مگر تا شاه نشیند

باز

تو نیز از چنین روز اندیشه کن
بهین روز نشاندت در دگر
بهاریدن سه نکر دش را
که از چشم زخم جهان جان بزد
کشیده لب کرد برین در
که من کردم از سبز بالین
بوقتیکه برین بیایه گریست
بر آید با قبال شاه جهان
تو باشی درین داور می ادخوا
چو حاکم تو باشی نیارے زیان
نبرد از یک از تخمه ما زمین
حرم شکنی در شبستان من
بدان نازکی دست بخت منت
که فرخ بود گوهر اوجین
که باروشنی به بود آفتاب
پندیرنده بر خاست گویند
که نیند او را که دلبه کج در کج
کفنی و دخت بر دوح اسفند
شبه نامند و یا قوت شد ناپید
شبهانگاه بگریست تا باداد
که او را همان زهر باست خود
طوبه برون زو برین مرغزار
برندش بجای خشتنه باز

ببین روز سن راستی پیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار
به من به زمین شد هم کار و باق
نه اسفند یا رجا گم کرد
چو در نسل باشن آمنت
تو شش باد ایشا نشه
چو در خواسته کار و دمی تو
شبه جز آرزو دارم اندر نه
چو تم که بر شش بگیا
و دم آنکه بر شخت در تاج کیا
دل خود گیر داری از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کین
چنان روشنک را که دخت
هم خوابی خود کنی سبک
دل رویش از روشنک بیا
سکندر پذیرفت زو هر گز
کود می و کوری در آید بخر
درخت کین را فر دخت با
چو مهر از جهان مهربان برید
سکندر بران شاه فرخ نزا
در وید بر خویشن نو کرد
چو روز دگر صبح ابلق سوا
سکندر لقب مود کارند ساز

ببین روز سن راستی پیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار
به من به زمین شد هم کار و باق
نه اسفند یا رجا گم کرد
چو در نسل باشن آمنت
تو شش باد ایشا نشه
چو در خواسته کار و دمی تو
شبه جز آرزو دارم اندر نه
چو تم که بر شش بگیا
و دم آنکه بر شخت در تاج کیا
دل خود گیر داری از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کین
چنان روشنک را که دخت
هم خوابی خود کنی سبک
دل رویش از روشنک بیا
سکندر پذیرفت زو هر گز
کود می و کوری در آید بخر
درخت کین را فر دخت با
چو مهر از جهان مهربان برید
سکندر بران شاه فرخ نزا
در وید بر خویشن نو کرد
چو روز دگر صبح ابلق سوا
سکندر لقب مود کارند ساز

ببین روز سن راستی پیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار
به من به زمین شد هم کار و باق
نه اسفند یا رجا گم کرد
چو در نسل باشن آمنت
تو شش باد ایشا نشه
چو در خواسته کار و دمی تو
شبه جز آرزو دارم اندر نه
چو تم که بر شش بگیا
و دم آنکه بر شخت در تاج کیا
دل خود گیر داری از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کین
چنان روشنک را که دخت
هم خوابی خود کنی سبک
دل رویش از روشنک بیا
سکندر پذیرفت زو هر گز
کود می و کوری در آید بخر
درخت کین را فر دخت با
چو مهر از جهان مهربان برید
سکندر بران شاه فرخ نزا
در وید بر خویشن نو کرد
چو روز دگر صبح ابلق سوا
سکندر لقب مود کارند ساز

ببین روز سن راستی پیشه کن

ببین روز سن راستی پیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار
به من به زمین شد هم کار و باق
نه اسفند یا رجا گم کرد
چو در نسل باشن آمنت
تو شش باد ایشا نشه
چو در خواسته کار و دمی تو
شبه جز آرزو دارم اندر نه
چو تم که بر شش بگیا
و دم آنکه بر شخت در تاج کیا
دل خود گیر داری از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کین
چنان روشنک را که دخت
هم خوابی خود کنی سبک
دل رویش از روشنک بیا
سکندر پذیرفت زو هر گز
کود می و کوری در آید بخر
درخت کین را فر دخت با
چو مهر از جهان مهربان برید
سکندر بران شاه فرخ نزا
در وید بر خویشن نو کرد
چو روز دگر صبح ابلق سوا
سکندر لقب مود کارند ساز

ز غم زرد گشت و سنگ بست
چو غم بگشاید آنچنان گشتند
سویختند ز آتش غم آن بود
چو برون رود و جوهر جان
چو است که با دست در و در
اگر بر سپهر و در درمناک
بیا ماهیان گو شود خبر دور
چنین است رسم این گذرگاه
یکی را در آرد و بنفشه
مکن زیر آن لا جو روی بساط
که زویت کند کمر با و از زرد
گویند که در دشت شیران بود
چو مرغ از پله کوچ بر کشن
زین برق دار آتش در جهان
سمند چو پدانه آتش و است
خوبه چو ز سحر و در جابه جو
اگر شاه ملک است و در ملک شاه
که دانند که این خاک دیدینه بود
وز آنکه کینه تو بر آرد و خوش
کشن کینه شد خاک بنیان
که دانند که این کینه و آتش بود
چه نیزنگ با بخردان و است
فلک نیست یکسان چو آتش

و پایش کرد و ز جایش بست
از زحمت خویش بر و گشتند
که در خانه کالبد جان بود
که نیز در میخانه خورشید
چه بر طاق ایوان چو وی می
چو خاک می شود عاقبت ز خاک
چو در خاک شور است از آفتاب
که دارد و با شد این او را
یکی را به بنفشه گوید که بنفشه
باین همه که کمر با گون نشاء
کبودت کند جامه چون بود
برگ خوش خانه ویران بود
مشوشت راج اندرین سراج
جهان راز خود و دارمان آری
و لیک این کسنگ آتش
خو افتاد و جان او در خنده و
همه راه خجست مارچ راه
بهر غاص اندر چه دارد و خور
سبوی نواز تر به آید خوش
که هرگز برون نارد آواز
چه تارنما دارد از تنگ
چه مگر و گشتان اسد آید
طرازش و در گشت و خوش

این شعر در وصف غم است و بیان میکند که غم چگونه انسان را زرد و بیمار می کند و چگونه او را از لذت و نشاط محروم می سازد. در این شعر از تشبیه و استعاره های فراوان استفاده شده است. همچنین در این شعر به بیان این نکته پرداخته شده است که غم چگونه انسان را از دیدن حقیقت محروم می سازد و او را در دشتی تاریک و سرد می بیند. در این شعر به بیان این نکته پرداخته شده است که غم چگونه انسان را از دیدن حقیقت محروم می سازد و او را در دشتی تاریک و سرد می بیند.

زکار تو از خاک روزی نبود
 که ای مسربان پیر دیرینه سال
 به نینیا میگایوس کردی چو شیر
 گر بزا و فداوسه ^{در این روزگار}
 چگونه رسد لشکر سے را اگر یز
 که گزنده باشد زبان در سخن
 که لشکر گشتان را گفتندی نخست
 گرفتندی از بیم ^{در این روزگار} شکر گریخ
 بدین چاره شد بعد و چیره
 که یزیدکی لشکر از یک سوار
 که بازوی همین چاشمشه دراز
 بخون غرق کرد آن تن البرز
 که از آن خانه ^{در این روزگار} دور وار گز
 که همین بان از دبا همین چکره
 دم اثر دما شد وطنکا
 شد از خانه دولتش تلج تخت
 که از آن خون سدا خجام کبفر بزر
 چو برگ خزان لرزد از آسود
 که آسان نشاید برین بل گز
 در درج گوهرشاید نه سبده
 جهانچو را از آنچو آید بکار
 چنین گفت با صاحب تاج و تخت
 مزن دست سخت اندرین ^{در این روزگار}

چو در دولتش دلفر دزی نبود
دگر بار کردش سکنر سواد
شنیدم که رستم سوار دلیر
کجا او تبت از دی رسیده
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز
با تیغ چنین گفت پیدین
شان بود پر غاش رستم دست
چو لشکر کشی او قادی تیغ
کسی کو تبتنها سپاهی شکست
وگر تیغی که در کار زار
دگر بار گفتا من گویم باز
چرا کشت بهمن سوار زار
چه اموبه اش نداده پند
چنین داد با تیغ جانده دم
سر انجام کاشفته شد او
چو رود دهر بر پهلوانی درخت
که دیدند کو پای در خون فشرده
سکنر بلرزید زان یاد کرد
ز خونخواره دارا هر کس شکست
دگر باره در خواست کان بود
فرو گوید از گردش روزگار
سپس از آفرین سپید تربت
که ملک جهان گره درخ زبنت

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

درگاه شاهنشاهی
کتابخانه سلطنتی
تاریخ
تذکره
توسعه

اگر پیش ازین داد گرفته بود
کنون داد گرفته نیست
بر اسبیده شد زین سخن شهریار
که پیشه و پیشه خود گشته
کشتار در بر گاه و خیزد و گداز
سپاهی بر آتش خود دره بود
نگرد و کسی جز بی کار خویش
ز پیشه گر زنده را بار جست
معلمای هر یک پدیدار کرد
چنان از دیر آنه عهدش
چنان داشت بر دولت خویش
بناستی از شادی نوش و ناز
به تشنه ده آن شربت و لغو

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیکو نه بداد تا چند
منادی بر آتش از هر دیار
جزین گر چه نیکی گشته بد
ز گاه و آن و گاه و جوید مراد
همان شرف از شغل خود گذارد
همان پیشه اصلی آر و پیش
تآن پیشه و ادش که نوش گشت
همه کار عالم سزاوار کرد
آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت زین کاران اسرا
یکی شربت آسیر عاشق خواند
که نشاند از در شربت گشت

سینه یی بیاری جانیده بر گلشن
که چنگ ز نمان پیشه می گنم
ولیکن چو سوزم از دل سینه
خطر با کسی درین دوی
چه عجز است کور از چندین خطه
به انپی زمین پایه بیرون نهم
گزارنده و گستاخانه پیش
که چون دین و بهمان آتش گشت
سکندر بر فرمود کایر انیان

بر آتش نشان درستان
ز چشم به اندیشه می گنم
بر چشم به چون رساند گز
کسی کین از در و ده فای گشت
بافسوخ گشته بر و باید به
نهمین برین دیگ پر خون نهم
چنین گوید از پیش عدان خوار
بر و آتش و سوخت آتش گشت
کشتار از آتش پرستی بیان

درگاه شاهنشاهی
کتابخانه سلطنتی
تاریخ
تذکره
توسعه

درگاه شاهنشاهی
کتابخانه سلطنتی
تاریخ
تذکره
توسعه

درگاه شاهنشاهی
کتابخانه سلطنتی
تاریخ
تذکره
توسعه

۱۲۸

[illegible]

کتابخانه اسلامیہ دارالافتاء
دارالافتاء دارالحدیث

و کبریا که در این کتاب مذکور است

مجلس شورای اسلامی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
دفتر نشر و کتابخانه ملی
تأليف: دکتر محمد علی شمس الدین
مطبع: چاپخانه فرهنگ
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
سال: ۱۳۵۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

10

گر اویش سو دین خسرو کند
بر آتشکده کار گیرند بهشت
که باشد در آتشکده آسمون کار
بنا شد که بر ابران ج پور
بر آتشکده مال خود را کند
بر آتشکده خانه گنج بگرد
روان کرد و گنج و دریای آب
بنا کند آن گنج بر دانه
سید سال با نود و سال شست
که تو گشته آئین آتشکده
ز خانه برون تا خند می کو
شادی و دیدند و از بر کن
سایه معان گردن افراشته
بر آرد و دوسه بخرن بلند
که افغانه گوئی که افغانه
باز افغانه چیزی بنا چیتند
یکه پای کوک و کی وقت
سوی سینه با بود و کل بست
قشاق جانرا بپس روز نو
بکام دل خویش میدان سراج
و در استیجاب می فتنه بزخاست
شمار فتنه بازار عالم است
و افغانه شود ملک یا چو کند

جهان دین و دیرینه را نگویند
مغان را آتش شمع آید ز جوت
خیان بود رسم اندران و ز گدا
کند گنجها را در و پای بسبب
آنانکه که میراث خواری شد
بدان رسم کافان را رنج بود
سکندر که در آن بنا نهاد
آتشکده که گذر و دشت
اگر رسم آن بود کاتش پست
بنور و ز جبهه و دشن سده
زیر سوع و سان نادیده و شو
رخ آراسته و سها پر نگار
مغان می لعل برده آتش
ز بر زین و زینان آهون
همه کارشان شوخی و دلبسته
جز آهون چراغی میفرخستند
ز دشته گیسو شکن شکن
چو سوسنی دشته گل پست
سر سال که گند تیر بر
یکه و زیشان بودی که گوی
حد اهر که زب آراسته
چو یک رشته شد عقد شمشیر
بیان تلخ زخت باشد بلند

[illegible]

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

بگیر و سر زلف آن دستان
گل آگین کند چینه شده را
گر از شک و خشم خردان
که چون در سپایان کربت شاه
را سود روزی و دور لعلها را
در بهشت گنجینه را باز کرد
ز مصری و روسی و چینی پرند
لباس گر امانیه خردی
قصه های زلفش خنجرهای
ز جگر بر لبه عفت آرد
شسته تا که مشک ناکرده باز
فرستاد و یکسر شکوای شده
بهر جهان ز پیر و زه نیشاند کرد
بندگسید بر ز سرخ سود
شبان دارا ز مایه لبش
چو آراسته باغ پر ارم
شکلیانی آورد و روزی سه چار
عروسان بزور کشته خنجر
تنه های گل در دماغ آوردند
چو دست کرد سوگ چیزی نهادند
پیش تو شیرین زبان گفت خنجر
بشکوه دارا شوان باگوی
که تار و پود روی دارا را

ز خانه خرامان سوگلسان
بنیادی گدازد و می چست را
چنین کرد و عهد گذارش دان
رسانید بر چرخ گردان کلاه
ز شکوه دارا خنجر باز
برسم کیان غلغلی ساز کرد
بر آراست پیرایه ارم
که دل برانواداد و جان را
که پوشندگان را کند مغرور
بر آورده با آن لبه خنجر
ز شیشه لبه جانی و تنوان
بهرخی بر دل کرد رنگ سیاه
طلایه زراعت بر لاجورد
گر بر چرخ زر بر آرمود
بجای نقشه گل سرخ رست
بر افروخت روی دلارام
که با شکوه خنجر نو بهار
سر و زلف را نقشه و نیکو کند
نظر سوسه روشن چراغ آورد
رعونت لبه را شستین بر نشاند
زبان و قدیم هر دو یکجائی
که اینجا بدان گشته آرمود
پیش تو کرد و پیر و خنجر

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار



در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

چنین گفت باری زن ترجان
کس نه خاند چمن خاند راوی شود
باید ز این نکته باید تو
کله گوشه حیدر و تاج ماست
اگر نیده گیر دسر آنگند احم
ز فرمان او سر بناید کشید
اگر سر در آرد بدین شکل شاه
بکا بن خسر و رضا داده احم
بر دزدیکه نه مان و ده شریار
بدرگاه خسر و خراش کشم
چو دستور خزانه مانج شنید
سرخ شده به از وقت از خزان
جوابی که در گوشش گرد آورد
بر دزدیکه طالع بر پیشانی
همانچو بر رسم آگاهی خویش
بر ششم کمان نشیند کمان گرفت
در آن صفت از هر تنگین او
بفرمود تا کار دانا ندر
بنفوس خود از زم و دیایم
سپایان بر افغان که بر خور
کسی نه بطره کوی دبا م
علما مگر دون بر افراختند
پرازد گل شده کوی و باز را

چنین گفت باری زن ترجان
کس نه خاند چمن خاند راوی شود
باید ز این نکته باید تو
کله گوشه حیدر و تاج ماست
اگر نیده گیر دسر آنگند احم
ز فرمان او سر بناید کشید
اگر سر در آرد بدین شکل شاه
بکا بن خسر و رضا داده احم
بر دزدیکه نه مان و ده شریار
بدرگاه خسر و خراش کشم
چو دستور خزانه مانج شنید
سرخ شده به از وقت از خزان
جوابی که در گوشش گرد آورد
بر دزدیکه طالع بر پیشانی
همانچو بر رسم آگاهی خویش
بر ششم کمان نشیند کمان گرفت
در آن صفت از هر تنگین او
بفرمود تا کار دانا ندر
بنفوس خود از زم و دیایم
سپایان بر افغان که بر خور
کسی نه بطره کوی دبا م
علما مگر دون بر افراختند
پرازد گل شده کوی و باز را

این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۳۴۴
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز

نشانده خطه به به سبزی
 در آن مرد و از خوشبخت
 زمین زنده گشت از نوای
 لب برایشان رود و می گزید
 سزانه و شیشه را که در باز
 طبق بر شکرت و خوشبخت
 زنگ گنبد و دیگر آنه خفته
 منته بر آورده هر سو خوش
 رخ و زلف آراست از مشک ماه
 دروغا لیه و خطا که رخ
 ز چشم و دهن باشت با دام
 دروغا و مشکوب و مشکوب ماه
 عروسانه سر کشیده از چرخ
 بشو شش در آفتاب چون بخت
 که میوز شمش بر آورده
 سرو ساغوش برود و از می گران
 که آمد زمین از کشیدن بر رخ
 عقیقه در آمد شفق را پرست
 سخن بین چه در بر سخا فغان
 بشکوه مشکین فرستاد پس
 بیارند با باغ پیسه آفتاب
 ز روشن روان شاه اسکندر
 چو بهتای درشت بهم گوهر

در آن مرد و از خوشبخت
 زمین زنده گشت از نوای
 لب برایشان رود و می گزید
 سزانه و شیشه را که در باز
 طبق بر شکرت و خوشبخت
 زنگ گنبد و دیگر آنه خفته
 منته بر آورده هر سو خوش
 رخ و زلف آراست از مشک ماه
 دروغا لیه و خطا که رخ
 ز چشم و دهن باشت با دام
 دروغا و مشکوب و مشکوب ماه
 عروسانه سر کشیده از چرخ
 بشو شش در آفتاب چون بخت
 که میوز شمش بر آورده
 سرو ساغوش برود و از می گران
 که آمد زمین از کشیدن بر رخ
 عقیقه در آمد شفق را پرست
 سخن بین چه در بر سخا فغان
 بشکوه مشکین فرستاد پس
 بیارند با باغ پیسه آفتاب
 ز روشن روان شاه اسکندر
 چو بهتای درشت بهم گوهر

این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۳۴۴
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز

این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۳۴۴
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۳۴۴ در شهر تبریز

بازین شغل دولت پناهی کسبیم
نیا پس از حکم او تا مانتین
که کن سر زلفت در بند گیش
جز او هر که او با تو شد بیزین
بگوش تو که حلقه زور بود
پذیرفت زو و خشم دلگذاشت
پریز او را از سپه بزم شاه
بخواست که خسر و شش تا خشت
بس انگه که شد و یک شش است نفوذ
سبک ما و هر بان دست بود
که از تن شاهان گردن کشان
چو هم گر اکتی ترین گوهری
چو کشتی دبی پر ماند را
سیر دم پرنار اسکندر
بیرفت شاهنشاه از ماور
بسیار سیر و دشت شاهان
شاهان از آن گوهر شاهان
خداوند سیر و دی طلب باز
پر خمره و دید کرد و لب
در خنده و خنده جفا خوی
زبان کوته و زلف و گردن
نرخ ساد و غیب آفتاب
بجواب پرده و خون جگر

جهان میر و پادشاهی کسبیم
که بتوان از و بهر سبک مانتین
که فرخ بود بر تو خنده گیش
چو زلفت تو سیر بر کمر می زین
چو سیر او بود و حلقه زور بود
پذیرفتی سخت بخت بخت
نشانده در عهد زین چو مالک
ز نظر رگان پرده پر و خشت
که بیند گمان را بر اثر خشت
گر ای صدف بر ابر پاکس
همین یک سبکی سیر و ماند شاهان
سیر دم بنامی ترین شد هر
بیشی و لایت بر افشاند را
تو دانه و زاده آن داور
نهاد افسر بر سرش
چون جاب شد سیر و از او را
بگو هر چند بدین در آمد بکار
شکر جایشی کبیر گفتار او
پرستند و شد یک سبکی
و و بخش بیار و بیار خسته
لب چون شکر خالی را او را
میان لاغر و سینه آفتاب
سرا ز دیده پر کرده چون بصیر

بازین شغل دولت پناهی کسبیم
نیا پس از حکم او تا مانتین
که کن سر زلفت در بند گیش
جز او هر که او با تو شد بیزین
بگوش تو که حلقه زور بود
پذیرفت زو و خشم دلگذاشت
پریز او را از سپه بزم شاه
بخواست که خسر و شش تا خشت
بس انگه که شد و یک شش است نفوذ
سبک ما و هر بان دست بود
که از تن شاهان گردن کشان
چو هم گر اکتی ترین گوهری
چو کشتی دبی پر ماند را
سیر دم پرنار اسکندر
بیرفت شاهنشاه از ماور
بسیار سیر و دشت شاهان
شاهان از آن گوهر شاهان
خداوند سیر و دی طلب باز
پر خمره و دید کرد و لب
در خنده و خنده جفا خوی
زبان کوته و زلف و گردن
نرخ ساد و غیب آفتاب
بجواب پرده و خون جگر

سکندر بخار سده آغاز کرد
 و بس گنج دادن بایران سپاه
 جهان را به پیرایه کوسه
 جهان را به پیرایه کوسه
 بنده آفتاب که شد گنج بخش
 جهان را به پیرایه کوسه
 بیاساقی آن شب چراغ بنیان
 چراغی که در جهان روشن

در گنج اسکندر باز کرد
 ز دامن گهر سوخ ز در کلاه
 بر آراست از خلعت خسرو
 همه عالم از نور او بهر همت
 بدرون نگرد و تنی چون درخش
 خصال جهان را بر اینست پس
 بر او زمین بر مینا و در فغان
 چراغی که در جهان روشن

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک الصخر

مگو ای سخن کیما به توصیت
 که چندی نگر از تو برخاستند
 گر از خانه غیره قرارت بکشت
 ز ما به بر آری و با ما نه
 عمل خاند دل بفرمانت
 ندانم چه مرستی بدین نیکوئی
 سخن بدین چه عالی ست بالا
 بیا را می سخن گوئی چاک سر
 سخن را نماند نام و نشان
 گزاردند سر گذشت نشست
 چنان دادرش که چون شهریار
 ز پیروزی جیح پیروزه رنگ
 با صرخه شد تاج بر سر نهاد

عیار ترا کیمیا سا کیمیت
 بنور از تو حریف نه خستند
 گر از دور در آئی دیارت بکشت
 نهامی به نقش و پیدانه
 زبان خود مملد اردو آنست
 ز ما یادگار به همان توئی
 کسادی سبنا و کالای او
 نشا طمع به ایچک یک بجای
 ندون فرود میر تا شنگان
 باندیشه نغز و زاری در دست
 سبک سپایان بر آور کار
 نبودش بی در سپاهان جنگ
 بهما کیمو مرث شد کیمیا و

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, written in various directions around the main text blocks.

در کس پیشه کرد مرد و لب
چو گوئی که یک و یک چشم
ملک گفت سه در نیمین
سختی زیر زیا بود
به ارشاد راجا به باشد
و گزیر که گفت کای شهر
تراز یور ایزدی در دل است
ملک گفت کارش خسرو
سن از شخص خود را چو گاشن
یعنی که چون گفت تو بهار
از آن گشته مردم تیر پیش
و عاتاقه که در دیر جان او
از آن به دباری که نو باشند
پا تین جشید قیر و ز شاه
نوازش میگردد و باندگان
مستاد و ناسه بهر شور
گر آید شان دل با فزون
جهان را بفرمان خود آرام کرد
خواب جهان جلد باد و سخت
پیا سانی آن صفت سیاه و رنگ
مگر چاره سازم درین جگر
فرستادن سکندر از سطور ابار و تشنگ پیون

که بالا چو انی و خلقه
چو ازیر و بالا در آری بکار
چو سر زیا باشد نباشد شکو
آدمی به که بالا بود
که تا دید باز و شو و بسند
خرومش را بار عونت چو کار
بزیور چو پشته تنی که چل است
و چشم بیند گان را از
شمارا بنوا و چشم روشن کن
به چشم روشن شد در روزگار
پراز فعل و پیر و زه که در گوش
بجان باز بستند بیان او
بفرمان او پاک بستند فتند
شد بهر گاه بهر جگانه
سکند داشت آتین فرخندگان
بهر مرزبان و هر مشرب
امان و او شان از شب بخون
در آرام کردن کم آرام کرد
دل خشکان از غم آزاد ساخت
بهر دو که پامیر در آید سنگ
چو بیجا ده او سنگ با هم گزید
فرستادن سکندر از سطور ابار و تشنگ پیون

در کس پیشه کرد مرد و لب
چو گوئی که یک و یک چشم
ملک گفت سه در نیمین
سختی زیر زیا بود
به ارشاد راجا به باشد
و گزیر که گفت کای شهر
تراز یور ایزدی در دل است
ملک گفت کارش خسرو
سن از شخص خود را چو گاشن
یعنی که چون گفت تو بهار
از آن گشته مردم تیر پیش
و عاتاقه که در دیر جان او
از آن به دباری که نو باشند
پا تین جشید قیر و ز شاه
نوازش میگردد و باندگان
مستاد و ناسه بهر شور
گر آید شان دل با فزون
جهان را بفرمان خود آرام کرد
خواب جهان جلد باد و سخت
پیا سانی آن صفت سیاه و رنگ
مگر چاره سازم درین جگر
فرستادن سکندر از سطور ابار و تشنگ پیون

چنان بستم از رای روشن صفا
ز روز بوز خود فرستم بروم
بیا که که مارا شو و کار شکست
بدان نشین گیر سر سخت با
جهان را چنین در کس باستی
تو نیز از پیونان شوی باز جاس
و زریخ و سندر گفت شاه
همه ملک را داری از فتنه دور
همان روشنگر که با نوبی تا
بر اخی که دستور باشد خرو
نیایش سپاه آری از دین و داد
تر از این بزرگان پسندیده ام
وزیر از خود مندی رای خوش
که فرزند و اباد شاه جهان
زنان تا زمان کارش پیش باد
چنانی که فرزند و رای بلند
بفرخته و شعلی که فرمود شاه
دلی شاه باید که در کار خویش
چو تاجان رفتن فراز آید
بفرمان دهی سعاد و گران
ز شاه یک تن جهان دشمن
جهان قسمت ملک دار و کس
چو شست خزان کنی رام خوش

که چون من کنم گردی شتاب
که هست استواری دران بزم
سعد تا بد از چاه دایم دست
بهاراج دشمن شو و سخت با
وز نیگوت در ره خطر باستی
نپسندید به باشد بفرستگ را
که داری جهان را حکمت نگاه
که سادات هر باشد ز نور
ببر تا شو و کار آن ملک راست
کننداری اندازد نیک و بد
نیاری ز من جز به نیکی بسیار
بجستم بزرگیت از ان دیده ام
چنین گفت با کار فرمای خوش
بفرمان تو رای کار آگهان
غرض با تناسی تو خویش باد
کس از پیش بسینی نه بیند گزند
که بدم و سر پیچم ز راه
چو دشمن نماند بخت در کار خویش
سو باز رفتن نیاز آید
جهان را سپاری بفرمان بران
همه عالم از خود بگند کشتن
وز ان سیر و قسسته هر کس
به ان قسمت افتاد بهین هم خوش

چنان بستم از رای روشن صفا
ز روز بوز خود فرستم بروم
بیا که که مارا شو و کار شکست
بدان نشین گیر سر سخت با
جهان را چنین در کس باستی
تو نیز از پیونان شوی باز جاس
و زریخ و سندر گفت شاه
همه ملک را داری از فتنه دور
همان روشنگر که با نوبی تا
بر اخی که دستور باشد خرو
نیایش سپاه آری از دین و داد
تر از این بزرگان پسندیده ام
وزیر از خود مندی رای خوش
که فرزند و اباد شاه جهان
زنان تا زمان کارش پیش باد
چنانی که فرزند و رای بلند
بفرخته و شعلی که فرمود شاه
دلی شاه باید که در کار خویش
چو تاجان رفتن فراز آید
بفرمان دهی سعاد و گران
ز شاه یک تن جهان دشمن
جهان قسمت ملک دار و کس
چو شست خزان کنی رام خوش

که چون من کنم گردی شتاب
که هست استواری دران بزم
سعد تا بد از چاه دایم دست
بهاراج دشمن شو و سخت با
وز نیگوت در ره خطر باستی
نپسندید به باشد بفرستگ را
که داری جهان را حکمت نگاه
که سادات هر باشد ز نور
ببر تا شو و کار آن ملک راست
کننداری اندازد نیک و بد
نیاری ز من جز به نیکی بسیار
بجستم بزرگیت از ان دیده ام
چنین گفت با کار فرمای خوش
بفرمان تو رای کار آگهان
غرض با تناسی تو خویش باد
کس از پیش بسینی نه بیند گزند
که بدم و سر پیچم ز راه
چو دشمن نماند بخت در کار خویش
سو باز رفتن نیاز آید
جهان را سپاری بفرمان بران
همه عالم از خود بگند کشتن
وز ان سیر و قسسته هر کس
به ان قسمت افتاد بهین هم خوش

چنان بستم از رای روشن صفا
ز روز بوز خود فرستم بروم
بیا که که مارا شو و کار شکست
بدان نشین گیر سر سخت با
جهان را چنین در کس باستی
تو نیز از پیونان شوی باز جاس
و زریخ و سندر گفت شاه
همه ملک را داری از فتنه دور
همان روشنگر که با نوبی تا
بر اخی که دستور باشد خرو
نیایش سپاه آری از دین و داد
تر از این بزرگان پسندیده ام
وزیر از خود مندی رای خوش
که فرزند و اباد شاه جهان
زنان تا زمان کارش پیش باد
چنانی که فرزند و رای بلند
بفرخته و شعلی که فرمود شاه
دلی شاه باید که در کار خویش
چو تاجان رفتن فراز آید
بفرمان دهی سعاد و گران
ز شاه یک تن جهان دشمن
جهان قسمت ملک دار و کس
چو شست خزان کنی رام خوش

و کسرتا قدم صورت تو و دهان
 بر آراست نوشتایه درگاه را
 بر بزم گمان را بجد گو نه زب
 بر آمو و گوهر بشکین کشت
 در آمد جلوه و چطاول و س باغ
 بر آو رنگ شایسته پشت
 بفرمود کاین بجای آورده
 و کیدان درگاه و دیوان او
 فرشتا و دوازده در آمد و لیر
 کمر بند و شیر بخت و باز
 شانه در آن قصر زمینده
 بر آو حور آراسته و کشت
 زین گوهرین گوش و بختان
 و تانده و یاقوت و خشنده
 مگر کان و دریا بهم ناختند
 زن زریک از سیرک شان او
 که این کاروان مرد آهسته را
 در و کرد و باید پڑ و بنید
 ز سر تا قدم وید و شش پاد
 چونیکو نگه کرد کشتن
 خبر یافت از شک که بکند
 ز فیروز می هفت چرخ کبود
 پیشید رخسار و زو شرمزد

پدیدار او نسیہ و ایزد سے
 بزرگ گشت آہنی را ویرا
 صفت اندر صفت آریست آن لفر
 فر و ہشت برگہ برگین بر نہ
 در افشان و خندان چو در آفر
 گرفتہ مغیر توبخہ بدست
 فرستادہ را در سراسے آفرید
 بحساب آوریدند فرمان او
 سو تخت شد چون فرامندہ شمر
 بر سر رسولان نبی و شہ نواز
 ہشت سراسے فریبندہ و دیر
 بساط زمین گشت عنبر ہشت
 شد چشم بینندہ گوہر افشان
 خراسندہ را آتش گشت نقل
 ہمہ جو نیر اینجا بر انداختند
 در آن داوری شد ہر اسار
 چو اسرم خدمت نیار و سکا
 کہ از ماند اردو شکو بندے
 زر سنجہ را بر محک زد و عیار
 بتخت خود آراگہ خستش
 نشستن بہر تخت را در جوت
 بسے داویر شاہ عالم در دود
 نخستین نمودار از رم کرد

۱۵۶
 ز ستر تا قدم صورت بجزر و سبزه
 بر آستانه نوشابه درگاه را
 بر سحرگان را بصد گون زب
 بر آمو دگو بر بشکین گشت
 در آمد جلوه چو طلاس باغ
 بر آو رنگ شاشنه پشت
 بفرمود کاین بجای آورند
 و کیدان درگاه دیدان او
 فرستاده از در آمد دلیر
 کمر بند و شیر بکشا و باز
 نهان در آن قصر زمیند
 بر از حور آراسته چو گشت
 زین گوهرین گوش کز بکشان
 و تاجه و یا قوت و خشنه لیل
 مگهان و در باهم تا خشنه
 زن نریک از سیرک شان او
 که این کاروان مرد آهسته را
 در و کرد باید پز و پندگی
 ز ستر تا قدم وید و شش
 چو نیکو نگه که کشتن
 خبر یافت از شه که آکنده
 ز فیروزی هفت چرخ کبود
 پیشه رخسار و زو شرم کرد
 بدیدار اوسته ایزد
 بنزد گرفت آهنی راه را
 صفت اندر صفت آراست آن
 فرزند پست بر گوهر آگین بر
 در افشان و خندان چو شکر
 گرفته مغرب توبخه بدست
 فرستاده را در سده اونه
 بحسب آویدند زمان او
 سوخت شد چون خراسنه شمر
 بر سر رسولان بنزدش نیاز
 بهشتی کراسه فریخته و ذی
 بساط زمین گشت عین
 شد چشم بیننده گوهر افشان
 خراسنه را آتش گشت لعل
 همه جوهر اینجا بر انداختند
 در آن داور می شد هر اساز
 چرا رسم خدمت نیار و بجا
 که آماند اردو شکو بندگی
 بزرگوار بر بخت و عیال
 بخت خود آرا نگه خشن
 نشستن بر بخت را در حور
 بے وادیر شاه عالم در و
 نخستین نمودار از هر مرد

[illegible]

مرا خاندی و خود بدام آمد
مستاد اقبال من پیشین
جهان گرفت ای ستاد و شجاعت
سکندر محط است و من جوی آب
مرا چون سینه در چهار کس
دل خود بد عهدی آزاد کن
سکندر جو گوئی چنان یکست
بدرگاه افروزش از دست مرد
وگر بار نوشا به بهر شمشیر
کزین پیش بر دلفریب سباهش
ستیزه سپا درین راه
پیامت بزرگست و نامت بزرگ
فرستاده رایت این دیار
نه چارهی خویش را کم کند
در آید به تند و خوشوار
جز نیم نشانهای پیشیدست
جوانشک چین دوشاه و لیر
اگر من کشم تو نام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار
اگر من می زایر پیغام هست
اگر در میانجی و نسبه آدم
در آئین شاهان در رسم کیان

سکندر قوی چاره خویش کن
مهر خفته ترک که خام آمد
نهی طالع دولت اندیش من
پیش در پیش کن جز بفرمان نجات
سینه نمک سایه بر آفتاب
که یابی چون پاسبان شب
دشمن خود بر شاه ریا و کن
که حال پیغام خود و خود کس
که اورا است در رنج بایست کرد
ز نوشین لب خویش بچشاید
بنا را استم که کیست سباهش
که سید است و نامت نام آور
نهفته کن شیر در جرم گداز
که با بایستد ی بر آرد نفس
نه در پیش من پشت را نهم کند
بجز نشه که باشد این یار کس
کز در از پوشیده آید دست
که ناید ز رو باه پیغام شیر
سکت در نیم زو پیام آورم
تو دانی که درین پرده بار
نه از رو به از نوشیر آدم
پیام آوران امینند از دیان

مرا خاندی و خود بدام آمد
مستاد اقبال من پیشین
جهان گرفت ای ستاد و شجاعت
سکندر محط است و من جوی آب
مرا چون سینه در چهار کس
دل خود بد عهدی آزاد کن
سکندر جو گوئی چنان یکست
بدرگاه افروزش از دست مرد
وگر بار نوشا به بهر شمشیر
کزین پیش بر دلفریب سباهش
ستیزه سپا درین راه
پیامت بزرگست و نامت بزرگ
فرستاده رایت این دیار
نه چارهی خویش را کم کند
در آید به تند و خوشوار
جز نیم نشانهای پیشیدست
جوانشک چین دوشاه و لیر
اگر من کشم تو نام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار
اگر من می زایر پیغام هست
اگر در میانجی و نسبه آدم
در آئین شاهان در رسم کیان

اگر در میانجی و نسبه آدم
در آئین شاهان در رسم کیان
اگر در میانجی و نسبه آدم
در آئین شاهان در رسم کیان

ترا کاشه دغان پراز گوهرست
چو ناله سحران جوهر اند و عشق
زدن خاک در دیده جوهرست
ولیکن چو می بسیم از راسی خوشتر
هزار آفرین بر زن ملک را
زیند تو اسے بانو پیش بین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
بمیشود کار نه خواند اسے خرد
نخست از همه چاشنی برگرفت
ز خدشت نیا سوده خندانکه شاه
بوقت شدن کرد با شاه
بفرموده شاه شربت نشت
سکنه در چو زان شربت با دجا
بدان ترسکاری که بودش بران
شب از روز خوشه و جوانی
تیاوان آن گوی از زمین
شاه آسایش خواب را کار بست
بر آسوده تاجی در بر میبست
از خواب نوشین بر آرد شاه
چو خورشید نارنج ز زمین
پیشمره نوشابه نوش مشیر
چرخشده دایه بی که در تکیه
نیز آن چو بر من بهر پیش

[illegible][illegible][illegible]

۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در این مایه و این پشته او
پرخ چو شکر گشته و دیده
از آن پرنیانهای زرین و در
زین نو بنبیاس گویار نگار
نشان جت آمد بر گاه شاه
زده بارگاه بر شیم طباب
فرود آمد از بارگاه باز گشت
رقیبان بایش کشادند بار
سران جهانیه در پیشگاه
که بر کتاب دران و هر
چنان که پس رونق نور تاب
چشمه گشته با نقش دیو اهنیت
عروش حصار چو دید آن حصا
زین بوس کرد آفرین بر گرفت
بفرمود خسر که از زین تاب
عروس جهان را نشاند از زین
پیشد و بس مهر بانی نمود
نشیند و را چون دل آمد بجا
که سالار خوان خرد و خوارین آورد
نخستین ز جلاب نوشمن شد
یکه جوی زان حوض نوشین گلاب
نهادند خوان انگه بیدر مرغ
ز هر نفسی کاید اندر شکار

چو نایب صد در یک بخت او
جهان در جان خیل و خرگاه دیده
پدرا گشت گلگون و صحرانغش
نیمه دره بر در شهر یار
سر نوبت دید بر این ماه
ستونش ز رویش از سحر
زمین بوس شاه جهان را
در آمد نبوت که شهر یار
سر افکنده بر ساید یک کلاه
پیش جهان را بر سر و بجه
شده مرویینه و را از سر آب
نه یارای جنبش بیارای گفت
بلر زید زان در که تنگبار
در و ماند آن شیر مردان شکفت
یکی کرسی آرنج و آن آفتاب
عروسان دیگر فراز سرش
بر آن آمدن شادمانی نمود
اشارت چنان رفت بارها
غور شهای خوش در میان آورد
زمین گشت چون حوض کوفه
نه خسر و که شیرین ندیده بخوا
گر اینده شد گرد و غبار بسنج
فرد خسته که گشته از هر گنا

روان مایه و این پشته او
پرخ چو شکر گشته و دیده
از آن پرنیانهای زرین و در
زین نو بنبیاس گویار نگار
نشان جت آمد بر گاه شاه
زده بارگاه بر شیم طباب
فرود آمد از بارگاه باز گشت
رقیبان بایش کشادند بار
سران جهانیه در پیشگاه
که بر کتاب دران و هر
چنان که پس رونق نور تاب
چشمه گشته با نقش دیو اهنیت
عروش حصار چو دید آن حصا
زین بوس کرد آفرین بر گرفت
بفرمود خسر که از زین تاب
عروس جهان را نشاند از زین
پیشد و بس مهر بانی نمود
نشیند و را چون دل آمد بجا
که سالار خوان خرد و خوارین آورد
نخستین ز جلاب نوشمن شد
یکه جوی زان حوض نوشین گلاب
نهادند خوان انگه بیدر مرغ
ز هر نفسی کاید اندر شکار

در این مایه و این پشته او
پرخ چو شکر گشته و دیده
از آن پرنیانهای زرین و در
زین نو بنبیاس گویار نگار
نشان جت آمد بر گاه شاه
زده بارگاه بر شیم طباب
فرود آمد از بارگاه باز گشت
رقیبان بایش کشادند بار
سران جهانیه در پیشگاه
که بر کتاب دران و هر
چنان که پس رونق نور تاب
چشمه گشته با نقش دیو اهنیت
عروش حصار چو دید آن حصا
زین بوس کرد آفرین بر گرفت
بفرمود خسر که از زین تاب
عروس جهان را نشاند از زین
پیشد و بس مهر بانی نمود
نشیند و را چون دل آمد بجا
که سالار خوان خرد و خوارین آورد
نخستین ز جلاب نوشمن شد
یکه جوی زان حوض نوشین گلاب
نهادند خوان انگه بیدر مرغ
ز هر نفسی کاید اندر شکار

در این مایه و این پشته او

در این مایه و این پشته او
پرخ چو شکر گشته و دیده
از آن پرنیانهای زرین و در
زین نو بنبیاس گویار نگار
نشان جت آمد بر گاه شاه
زده بارگاه بر شیم طباب
فرود آمد از بارگاه باز گشت
رقیبان بایش کشادند بار
سران جهانیه در پیشگاه
که بر کتاب دران و هر
چنان که پس رونق نور تاب
چشمه گشته با نقش دیو اهنیت
عروش حصار چو دید آن حصا
زین بوس کرد آفرین بر گرفت
بفرمود خسر که از زین تاب
عروس جهان را نشاند از زین
پیشد و بس مهر بانی نمود
نشیند و را چون دل آمد بجا
که سالار خوان خرد و خوارین آورد
نخستین ز جلاب نوشمن شد
یکه جوی زان حوض نوشین گلاب
نهادند خوان انگه بیدر مرغ
ز هر نفسی کاید اندر شکار

حریر رقاق و دو پر دیز سینه
همان گرده نرم چون لبت خیز
ایا با می الوان صد گونه میش
چو جان را یکی خرد الوان نبود
چو خورده خندید آنکه آید سینه
می تاب خورده تا نیمه روز
نشاط ابروی می پستان کشا
پری بیکران اندران دیگر
چو شب خیزت که غم سپاه آورد
تاج لبستان گفت سالار دهر
چنان ست فرمان که فردا گاه
برسم فریدون تا این سته
مگر چون فروزید و آتش ز جام
ز مانع ز شغل زمین بگذرم
فروزیده گردیم چون گل خفته
زمین را حبه رعد مشیر کسبم
پریزادگان بوسه دادند خاشاک
فروزیده نوشابه در بزم شاه
چو شب تلز یور غنبرین ساز کرد
شده از زلف مشکین آن لبشال
سه و مشتری را بشکین کینه
شب چین بود آن شب دلخوا
مگر کاشه بر فتنه و زنده فعل

چو کتاب روشن تر از روز
کز و بخت شد گرده گرده
نخو انهای زین نهاد پیش
کز آن خورده و میری آن آن بود
ز جام و صراحی کشا و ندید
چومی در ولایت شد آتش فروز
ز شیروی می روی ستان کشا
نخستین تابش بر اشک گیسو
سنتش سر سوخا گاه آورد
یک اشب نشاید شدن می
بر آرم بر سر زما سه ماه
ستائیم داد دل از رود و نه
شد و کار بکنت از خون جام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر آرم خفته
بسر شوی شادی گل بکشم
پری دار هم شاد و هم شمناس
فروزان ترا از زهره در صبحگاه
سه نافه مشک ابا ز کرد
کنند بر آراست عنبه فشان
فروز آورید از سپهر لبند
پری بیکران چون پری جلوه ساز
در آتش نند از بی شاه فعل

و در این شب چون بود
پری بیکران خفا
نخستین تابش بر اشک گیسو
چو خورده خندید آنکه آید سینه
می تاب خورده تا نیمه روز
نشاط ابروی می پستان کشا
پری بیکران اندران دیگر
چو شب خیزت که غم سپاه آورد
تاج لبستان گفت سالار دهر
چنان ست فرمان که فردا گاه
برسم فریدون تا این سته
مگر چون فروزید و آتش ز جام
ز مانع ز شغل زمین بگذرم
فروزیده گردیم چون گل خفته
زمین را حبه رعد مشیر کسبم
پریزادگان بوسه دادند خاشاک
فروزیده نوشابه در بزم شاه
چو شب تلز یور غنبرین ساز کرد
شده از زلف مشکین آن لبشال
سه و مشتری را بشکین کینه
شب چین بود آن شب دلخوا
مگر کاشه بر فتنه و زنده فعل

بسم معان بوی خوش
 که میخیزد از گمان اور و شب
 بوی ریش و شب را بنیادی
 شکر زاده و روبا زاده
 در آید و شب را بنیادی
 خوش و آمد بیک و نذر
 نو آئین بود و مهرگان
 نشاند و چید و بوی
 زیاده و گن گل پیاده
 زیاده و رنگ و چید و گن

و فرمود شد کاش از فرخنده
 زیاده چنان آتش بر فرخند
 بر دو سه و او با سر و گ
 خستگان سودمند را چاره
 و گر باره در جنبش آمد نشا
 چمن باز نوشد فیض او سوسه
 نه اگر نشدند آن پر خیرگان
 ز بیجا ده گون باد و دل فرو
 یاسا قی باز به جاسه بار
 ز خمر آیان با ده چون با ده گون

استان شیراز

که شاد و سحرآمیز و از جهان نام علم
فلسفه و کیمیا و سحر و جادو و پیش
بر آید و دست مجلس تمام
عرومان بگردش که در کمر
نخ و دانتناست و چندین عروس
و در حریم که در تنوان شکار
نمشتند یک دره زار نرم او
زین خشک و بالین شید نرم
بماهی گردن سحر و حق آب
که بخت چون پشت ماهی رخ
شده کارگر کینه دوزان بزرگ

چشمش ز بزم و نور و جیم
 چنان از آتش عشق خست و خیم
 فراق و گمان می در و دو جان
 می نوش و گشت پیوسته و جان
 زان غمی که در ناله و سوس
 کی آنگاه شود و پیوسته و سوس
 یگانگی و پیوسته و سوس
 چو اسیر و در گناه و پیوسته و سوس
 به دل رفت از بهانه و دل و آفتاب
 در ضمیر و در گناه و پیوسته و سوس
 دما و در فر و گناه و پیوسته و سوس

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کتابخانه ملی ایران
تولید شده در تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۶۴
این کتاب به کتابخانه ملی ایران
تعلق دارد و به هیچ وجه
بازنویس یا کپی برداری
از آن مجاز نیست.

بها خدا را ازین اوربها سخت
سخن برید به نیاید صد آب
چو لشکر سو کوه البسه ز راه اند
بهره ای که بگذر ماسه سخت
در آن ماضق کار زو مند بود
بیا یقین آن شهر آراسته
در سه بود با آسمان در بند
در آن در تنه چنبره داشتند
چشمه را سر آید ده آبخاز د
در در پیستند بر روی شاه
نبوت گاه شاه نشانیستند
اگر خواستشان داد و دیگر
و کرد فتنه دادی در نوبت
بهان چاره دید آن خود منشا
بشکر نفس بود تا صد هزار
بشکر شک خضبان خراش کنند
چل روز که شقیب خستند
ز غلبه تاب او تا دل آفتاب
عروسی زمانی چو دیو آن
نه عرواده برگرد اوره شناس
چو عاخر شد اندران ماضق
شبه کاروان مجلس نو نداد
چو گوید گفتا درین بند کوه

گنبد آشت پانچ به یزدی سخت
بوقت خود دشمن اوده باید جواب
بهر ناحیت نامی را نشان
ز شروان چو شیران بران سخت
در پیش بگذر ماسه در بند بود
در تنی بود در وی بسی خواست
بگمشته به پیرانش تیج مرد
که کس را در آن اگاه گنبد آشتند
ز قیامان در خمیه بالاز د
سحر دند در تیغ و شکر نگاه
سرا خدمت شاه بر تاشند
بر فتن گمشته فرمان پذیر
ندادند بر پیش بران کوه و د
که بر داور آن بند زان بندگاه
در آینه پیرامن آن حصار
سبیلاب خون غرق آتش کنند
کران در گلو خسته نیند آشتند
گنبدی نه کاخ جارسانه د
خجل گشته زان قلعه چون عرس
نه از گردش منجیقش بر اس
دران جز بر گنبد انداختند
سرا از اطلب کرد و وار کلاه
که آورد زانده شیه مار خور

کتابخانه ملی ایران
تولید شده در تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۶۴
این کتاب به کتابخانه ملی ایران
تعلق دارد و به هیچ وجه
بازنویس یا کپی برداری
از آن مجاز نیست.

کتابخانه ملی ایران
تولید شده در تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۶۴
این کتاب به کتابخانه ملی ایران
تعلق دارد و به هیچ وجه
بازنویس یا کپی برداری
از آن مجاز نیست.

کتابخانه ملی ایران
تولید شده در تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۶۴
این کتاب به کتابخانه ملی ایران
تعلق دارد و به هیچ وجه
بازنویس یا کپی برداری
از آن مجاز نیست.

پراستی معلوم شد کہ آہ سیوری ازین
قولہ با سالی آہ سیوری ازین
مستحقان علی شش مجاری
سیوری

بر جا که شد چیت چالاک بود
 بدش و دیدنش رخسب آید بد
 و در مجلس ملکات را نوس
 که تا خود خواند در ذکر کشود
 درین ره صبور می بماند ز هر
 بی ده چراغ مرار و شش

رفتن کند قلب در زیر بار کیم

چو روز سپید از شب زانک
هوا صحت از دور و گیتی ز گرد
فرزنده روزی چو فردوس پا
نور ملت که بسته باد و خزان
همه گوه و گلشن همه دشت و باغ
در دشت چمن باغ افروخته
ز ماه سحر دار باغ بهشت
بعیر وزه را فی شبه نیک بخت
سیر تاج بر زوبه صفتم سپهر
زمین خسته گردد از فراخ ستور
شیر اندازد از بخت کبر
سرمه ی خبر یافتگان چید
ز فرنگ فرمانده آگاه بود
ز تخم گیان هیچکس را نکشت
سر از آسانید تبارک تاج

برآمد چو کافور از اقصای ملک
فلک روی خوشست از لاجورد
برآورد در سر گنج قارون خاک
نسیم بهاری ز هر سو دیزان
جهان گشیم روشن بر زمین
از چشم بد دیده بر وقت
زمین از گل و سبزه بندوست
بتخت رونده در آمد تخت
بر افراخت آیت برافروخت
کز آن کوه در دل افکند شور
که تابند آن تخت رخت گیر
برین تختگاه که خواهر گداز
که فیروز فرخ جهان شاه بود
همه راستان از قوی کرد پست
نسیم خجواداد و نسیم حلاج

[illegible]

[illegible]

ز شادوی و منتزل برابر و پیر
 ز نزل لیکه پوشش دران و ستر
 ز هر موی نه کان چو گل نازده بود
 ز سیمور سیه روی سیمخ شیخ
 و شوق یغناک چو برگ بهار
 ز غلامان گردن برافراشته
 و شاهان موکب و وز و دخیل
 چو زبے خنجر خوب آراسته
 یا شاد کاران در گه سپرد
 و راند بر گاه شاه جهان
 شهنشاه به خاست و نامیش کرد
 چو دامنش ز دولت و دوام
 که جام جهان بین بخت کیان
 سر بی ملک پایش باز داد
 کیویش از خیل تو چاکر کس
 ستاره گمان ترا تیر باد
 کلید که گنجش و از جام دید
 جزین نیست فرخی که نامش گنجام
 چو زبته ز شایان بیداشت
 ز بخت تو آفاق را باد نور
 چه مقصود و بهر شاه آفاق را
 چه به بار گسوی این نرنگ
 جهان خسروش گفت کای نام

[illegible][illegible]

چو شد تخت من تخت کا کوس دو
باین جامه و این تخت آریسته
و اگر آنکه بنیم که چون تخت شاه
شاد و شاد و اگر از کینسر دم
بگره مهران تخت پدرام او
بیشتر که آن تخت خضر و نیا
و زان جام آن تاج بشنوم
شد آینه جان من زنگ خرد
بدان دیده دل را بر اسان
سر ریخته زنگها حساب سر
فرستاده تنها پدر دار خویش
که نبندد و جرب دستی کند
اشارت کند تار قیام تخت
بگنجینه وقت با پیش سپند
آشاند تخت کینسر و ش
در ان جام فیروزه و ریخته
بهر چه خوش آید بدندان او
چو با استواران بر دشت از
پیش اینجانشینم بفرمان شاه
شسته پذیرا شد آسمان را
تن چار رخ از غلامان جهان
سوخت خانه زمین در نوبت
بر آمد بد انسان که تا سودا هیچ

پیمان خوردم از تمام حریفان
 ولی دارم از جامی که بخت است
 در آن غار چون ساختار
 تو اینجانشین تامل آنجا روم
 زخم نبسته بر لب جام او
 چه زاری کند بامن از عمر شاه
 در دوسه کزین جام برتر تو
 ز دامن از آن رنگ آینه گرد
 بخود و بجهت کار آسان نسیم
 بر آن دوستان گشت فرمان
 که پیش آور و نزل از انداز پیش
 بصد مهر میان پرستی کند
 ایسا زنده شاه فیه و رحمت
 چو خواهد می خوشگوارش دهنه
 نشاند بر سه شاد روش
 بغیر و نه آرد نزدیک
 تا بند گردن ز فرمان او
 بش گفت کا هنگام رفتن ایسا
 چو شاه از ره آید کیم غم راه
 بهم خلعت بفرز دایم را
 چو در یک آید برون از خلعت
 ببالاشدن ز آسمان در گذشت
 بر آن حریف بچان بصد حریف

[illegible]

[illegible]

درخت هوار شده شد بر درت
می نایب ناخو رده مستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ملک
چو شامان مکن خوب خوش خوار
ازین آتشین غایت خفت جوش
ز بختی مبعثی توان درخت برد
بلا تار مکن زراز کهن
گر آرمده صنیع کجارد
که چون خسرو از تخت کجاست
نشسته یکی روز بالای تخت
شما بنده و یکی در آمد جواد
ریشه جان را از بوشه گشت
که بر آستان بوس این بارگاه
نزداد ملک نایب شهریار
که تاشا بر جل و عقد یک دست
چنان در ششم ملک امین پس
لش طیکه در عهد شد و اشتر
بمحمد سده از بیج بالا است
رلیکن چو گردنده آمد سپهر
زمانه بنیک و پیر آیین
نگشته درختی بر آمد ز رسته
گزاینده غمتی آتش بنیک
شبانان که آهوی رستی کنند

به بیان مهرش نماند بکسرت
اگر می خوری می پرستی شکست
مخور زعفران تا نگردی ملک
بر اسان شوا از روز بهار
کسی جان بر دو کو بود تحت کون
بگو که و لفظ آتش کس نبرد
سراخام و سیاه در سخن
چنان در گشته نقش این لاجورد
سوی لشکری یک روز
بر اندیشه کوچ می بست خرت
با بن بیان زمین کوه یاد
خبر دوش از آشکار نهفت
ز تخت صطرح آدم نزد شاه
سخن را چندین سینا بد عیار
نایب که ز لیشتن بر گشت
که از ارشی نام از کس پس
چو بر قنار انگه در ششم
نیامد درین ملک موی گشت
مگر و جهان گرد و از کین و مهر
شماره گهی دست که و شمش
کنده موی از تخم کاوس و ح
شما نید و چون آرد به ملک
ز تیرش مگر چو بستی کنند

درخت هوار شده شد بر درت
می نایب ناخو رده مستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ملک
چو شامان مکن خوب خوش خوار
ازین آتشین غایت خفت جوش
ز بختی مبعثی توان درخت برد
بلا تار مکن زراز کهن
گر آرمده صنیع کجارد
که چون خسرو از تخت کجاست
نشسته یکی روز بالای تخت
شما بنده و یکی در آمد جواد
ریشه جان را از بوشه گشت
که بر آستان بوس این بارگاه
نزداد ملک نایب شهریار
که تاشا بر جل و عقد یک دست
چنان در ششم ملک امین پس
لش طیکه در عهد شد و اشتر
بمحمد سده از بیج بالا است
رلیکن چو گردنده آمد سپهر
زمانه بنیک و پیر آیین
نگشته درختی بر آمد ز رسته
گزاینده غمتی آتش بنیک
شبانان که آهوی رستی کنند

به بیان مهرش نماند بکسرت
اگر می خوری می پرستی شکست
مخور زعفران تا نگردی ملک
بر اسان شوا از روز بهار
کسی جان بر دو کو بود تحت کون
بگو که و لفظ آتش کس نبرد
سراخام و سیاه در سخن
چنان در گشته نقش این لاجورد
سوی لشکری یک روز
بر اندیشه کوچ می بست خرت
با بن بیان زمین کوه یاد
خبر دوش از آشکار نهفت
ز تخت صطرح آدم نزد شاه
سخن را چندین سینا بد عیار
نایب که ز لیشتن بر گشت
که از ارشی نام از کس پس
چو بر قنار انگه در ششم
نیامد درین ملک موی گشت
مگر و جهان گرد و از کین و مهر
شماره گهی دست که و شمش
کنده موی از تخم کاوس و ح
شما نید و چون آرد به ملک
ز تیرش مگر چو بستی کنند

درخت هوار شده شد بر درت
می نایب ناخو رده مستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ملک
چو شامان مکن خوب خوش خوار
ازین آتشین غایت خفت جوش
ز بختی مبعثی توان درخت برد
بلا تار مکن زراز کهن
گر آرمده صنیع کجارد
که چون خسرو از تخت کجاست
نشسته یکی روز بالای تخت
شما بنده و یکی در آمد جواد
ریشه جان را از بوشه گشت
که بر آستان بوس این بارگاه
نزداد ملک نایب شهریار
که تاشا بر جل و عقد یک دست
چنان در ششم ملک امین پس
لش طیکه در عهد شد و اشتر
بمحمد سده از بیج بالا است
رلیکن چو گردنده آمد سپهر
زمانه بنیک و پیر آیین
نگشته درختی بر آمد ز رسته
گزاینده غمتی آتش بنیک
شبانان که آهوی رستی کنند

ز نو تنگی خود بفرسنگ و راس
وز ان رایت این کوچه و شاه
چو داشت کاین شهر دوازده
خصوصیت گله بود و تافع منور
خصوصیت گرانگشت در خاک است
چو زدنک باز را بر تدر و گله
کاشت آتش بر بخت خانه را
به بلخ آمد و آتش زد و دشت
بهار دل افروزد و در بلخ بود
پرستی میکرد انی در چون نگار
در پیش از انداز و دیار گنج
زده بود بدین نعل زرین بر آید
چو خسر و بان گنج ان است
بخت صغنی نه به هر کرد و
بر دخت آن گنج و رینه را
بنفر خاشاک و دانه و جوش
بگرده خاشاک و آمد تمام
بهر ناخت کرد و کوب و ان
خاشاک و کرمان غوغین غوغ
بهر شهر کا مدشاده فراز
جهان گشتن گرجه بارخ بود
بهر فرسنگ که گشتن فرار
زمین است گنج بر انماشته

کنند رایت دیگر آنجا با
که رایت ز رایت بود و گینه خوا
بهمد سگند ز سبای پرست
که از سازگار سی شد آن شهر
هنوز آن خصوصیت در ان گشت
دستک نشا پور شد سیوی مرد
در آتش را گشت و در آید
بطرفان شیر خوان گشت
کز و تاز و گل را دهن بود
صغنی نه به در و چون بهار
نهاد و هر گوشه بدست رنج
شده نام آن خانه از شب
مغان از جام گنج است
ز دوش پرستند و را دور کرد
وز ان داد و مر هم به رینه را
خاشاک و کرمان غوغین غوغ
بهر شهر کا مدشاده فراز
جهان گشتن گرجه بارخ بود
بهر فرسنگ که گشتن فرار
زمین است گنج بر انماشته

در این شهر دوازده خصوصیت گله بود و تافع منور
خصوصیت گرانگشت در خاک است
چو زدنک باز را بر تدر و گله
کاشت آتش بر بخت خانه را
به بلخ آمد و آتش زد و دشت
بهار دل افروزد و در بلخ بود
پرستی میکرد انی در چون نگار
در پیش از انداز و دیار گنج
زده بود بدین نعل زرین بر آید
چو خسر و بان گنج ان است
بخت صغنی نه به هر کرد و
بر دخت آن گنج و رینه را
بنفر خاشاک و دانه و جوش
بگرده خاشاک و آمد تمام
بهر ناخت کرد و کوب و ان
خاشاک و کرمان غوغین غوغ
بهر شهر کا مدشاده فراز
جهان گشتن گرجه بارخ بود
بهر فرسنگ که گشتن فرار
زمین است گنج بر انماشته

[illegible]

بسوگند و بجان شد آفرینم
 فرستاد سیرت بیخ گران
 همه بند را بینه فرودم کرد
 ز تنه او داس بفرزد و شیر
 که آید نو بسندگان را بکار
 برباغیخته بادل گرم او
 مثالی بکار نور و شبنم شربت
 سوگند رشتند زان مرزوم
 باشکوه که بنده آید نه از
 ز کعبه یک بنده گشته و درایت
 که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
 کلید خنده بنده و سپرد
 که از بهیبت افتاد گردون پر
 بلبل که ز گشتن فاراچوم

پس نگهبانان شدند و بزعم گوی
بلیناس را با دیگر مستران
یکی نامه کمالاس را موصوفه کرد
نویشتند از سکندر یکصد و یکصد
و یکصد گیسو در سبزه شمار
بسی شطرنج و عذر و از رسم او
چون نامه نویس این کیفیت شد
بلیناس با کارد از آن دو م
چو دانای روی در آن کشت
دل کشید و پیر از نور یافت
پشتش خود و با چنین شاه
بویسید سر نامه و پیش برد
فرخواست نامه و پیر و یکصد
چنین بود در نامه شاه و هم

[illegible]

نامہ کنڈریوی کی دراست

که اندیشه را موسی او نیست
فرستند تو وحی غیبی ان
بسیه واد بر نیکنان مان درو
که پشت قوی باد سخت جوار
گو یال با پیل زخم آدم
که گرد و زو لا دمن کوه خود
را نماند در ان بوم گردن کشته

سپس از نام دارنده فرما
خداوند فرمان و فرمانبران
بفرمان او زیر جوش کبود
سختن اند که که ای پهلوان
بران بود و رایم که غم آورم
نمایم بگیتی سیکه و سستد
بهبد وستان در زخم آتش

[illegible][illegible]

گشته افکنم بر سر زنده و پیل
 بهیچ خاک اگر را چون ترک کنم
 چو تو روی در آشتی دهی
 بشیرین خنجره جان پرور
 و علم را بنهار ره برز و
 چنان کن که این عهد یکی است
 گر آن چار گوهر فرستی بن
 اگر هفت کشت شود سپاه
 بهر نیکی و بد با تو یاری کنم
 فرستاده چون نامه بر کینه
 ز افزون و افسانه و لغوان
 ز کید و فتنه های جادوی
 شنیده ام که جادوی بنده
 چو شمشیر سخن را ندر جاس
 دل کینه بند و برادر
 بے کرد و بر شمر یار آفرین
 فرستاده کاروان را فرست
 چو شد هفت و کار شد خسته
 بفرمان بری شاه را سجده
 جزین چار پیرایه ارجبند
 ز گنج و ز رو و زور و عمل
 ز پولاد و پند سی بار
 چو که روانه چیل زنده پیل

ز خون بچ روین بر آرم زیل
 همه آب ز خاک بر سر کنم
 غسان بر پیر عیدم از آشتی
 خداوند بودم شده جاکوت
 بجا و وزبانی گره بر زده
 در انبای ما و بر ما ندر
 کفر با تو هستی درین آفتاب
 مگر دوز ملک تو هستی تبار
 بهین گفتنا استوار کی کنم
 در و فرستنده بر وی سانه
 در جادو و هیاه و کده باز
 شده کید یکبار بنده و
 نخواهم که بنده وی بنده
 ره آورده آورده و بنه پیش
 جانشوی را شد پشش شام
 کس بے او ساء اسپر برین
 امان خواست یکمشت تا کار
 بسجید از کار پر و خسته
 پذیرفتار ابقاصه سپر
 گر انما یاسد دگر بسجید
 بے ست پیلان ز گنجینه
 ز خود و ز غیر خجسته و
 که گشته از نایب شان و پیل

این شعر در وصف یک پادشاه است که با دشمنان خود در جنگ بوده و با شکست مواجه شده است. در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، روحیه و احساسات پادشاه را بیان کرده است. در بخش اول، پادشاه از شکست خود ابراز تألم و تأثر می‌کند و از دشمنان خود تشکر می‌کند. در بخش دوم، او از دشمنان خود انتقاد می‌کند و از شکست خود ابراز تألم و تأثر می‌کند. در بخش سوم، او از دشمنان خود تشکر می‌کند و از شکست خود ابراز تألم و تأثر می‌کند.

منو و ده جواز گندم مشک ساس
میه ترش رخسار پند می سرشت
نه پند و که ترک خطا س بنام
ز روی رخ پند وی گوی او
شکر خنده راست چون شکر
لگا شست بدین خوبی و دلگشته
خوشه دید در پیش باز آمدش
نیشست این سخنا که پوشش او
تا بین اسحاق فرسخ نیا
طر از عروس به بر دست شاه
نیز اسبدار پند وستان
جوا هر چه دار و دیار و خشت
ز تاج مرصع زیات و ت و لعل
ز جام زمر و زخا و حقین
ز چینی غلامان حلیه بگویش
از ان میش کار و کسی و پیر
چنان خبر و اسکنه رفیق و س
بر آسوده کا حق بته نغز بود
چه نگشت بر صحن پا لوده اند
نقشه در سنا شکفته گل
محل از غنچه خندید و در سفته شد
فرستاد از آموزگار ان که
جوانم از چون از جهان کار یافت

نه چون جوفروشان گندم ساس
ز پند وستان داد شد راب
بزدیدین دل چه پند و نام
شیر و میان گشته پند و وی
لطیف و خوش و سبز و شیرین
بگوهر هم آب و سحر آتش
عروسه چنان و لاله از آمدن
ز پر و زری مرز شگین سواد
کز دماقت چشم خرد تو تیا
بس انگه منش را بر دوا
بسلطه بر آراست چون پتال
بلنگینه خنده گاه در زینت
ز تاز سمنه ان بولا و لعل
از و هر کی در جوا هر چه
ز روی کینه زان ز رفیق پویش
فرستاد و شد کینه منت پذیر
ز پیوند آن ماه پیکر و س
همه مغز و پا لوده مغز بود
ز پا لوده انگشتش آلوده ماند
همای بر و رفته چون لیل
سخن بین که در پرده چو کفنه
با صطرح کرد استواری سس
در ان جنبش از دولت آزار یافت

بسیار از این نوع کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی از آنها کلماتی که در این کتاب
نمیباشد را نیز درج کرده ام تا این کتاب
کامل شود و در بعضی از آنها کلماتی که
در این کتاب نیست را نیز درج کرده ام تا
این کتاب کامل شود و در بعضی از آنها
کلماتی که در این کتاب نیست را نیز
درج کرده ام تا این کتاب کامل شود

بسیار از این نوع کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی از آنها کلماتی که در این کتاب
نمیباشد را نیز درج کرده ام تا این کتاب
کامل شود و در بعضی از آنها کلماتی که
در این کتاب نیست را نیز درج کرده ام تا
این کتاب کامل شود و در بعضی از آنها
کلماتی که در این کتاب نیست را نیز
درج کرده ام تا این کتاب کامل شود

بسیار از این نوع کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی از آنها کلماتی که در این کتاب
نمیباشد را نیز درج کرده ام تا این کتاب
کامل شود و در بعضی از آنها کلماتی که
در این کتاب نیست را نیز درج کرده ام تا
این کتاب کامل شود و در بعضی از آنها
کلماتی که در این کتاب نیست را نیز
درج کرده ام تا این کتاب کامل شود

شکس را غمگینان در میان چین
 حریر زمین زیر سم ستور
 بمقراضه تیر پسند شکان
 اویم گوزنان سرین تابهر
 گمان شکسته کین ساخته
 بنقاشی نوک تیر خدنگ
 بنجی کردن دران صیدگاه
 چو تیر گنبد ز کارافتاد
 ز سودای شب بپویند وز فر
 شنیده فرو د آه از بار گنج
 تیر بر آسایش او رده را
 چو خاتون یمن جانجالی زر
 جهالتی زبند وز دود انگلی
 ز کوس شفش بر آه خروش
 شه عالم آهنج گیسے نور د
 طویل زدن آخر آهنج خند
 خبر شه سخاقان که صحر او کوه
 در آمد یک سیل ز ایران تیر
 شتابان به سیلی که در کوه شوش
 بگر گشت زمین را شاکند
 سیاه اثر د پاکند در بوم
 حبش داغ بر روی فرمان او
 بدار ارشاید تاراج را

رو داشت از گور و آهوی زمین
 شده گور چشم از بیهوشم گور
 بیهوشی نمانده انگشت آهوی نماند
 ز پیکان زگشته چون گمان
 کورسته بهر تیر انداخته
 نهی که صحرای چین از رنگ
 یکی روز تا شب بهر روز شاه
 عروس جهان در حصار افتاد
 شده جو زمان که دهر بزرگ
 بهمان لشکرش نیز بیکار گ
 بنهند تار و زمرنی ز جاک
 ز رخسار و خنجر آورد
 چونما و پنج شده از روشن
 بنیفا و خنجر افتاد و جوش
 در آن خاک کیمیا که در آن خور
 بهینر اخوان بعلت بختند
 شده از فعل و بلا و پوشان ستوه
 که فی چین که از و خاقان
 ز طوفان پیشینه خواهر گشت
 هلاک ننگان دریا کند
 نیاید چنان تند شیرت ز روم
 سیه پوشی رنگ ز افغان است
 ز شاهان هند و شیرتاج را

[illegible]

بهر جا بگریز و نگرنگ کار
نیخه کردن ندارد در تنگ
چنان که این از دانش و ادب
بسیار است سرشواران بود
چو خند و خیال غریب آید
ز او ان شکیست و اندک خبر
شماست کند چون بود کینه
لبش در سخن موج طوفان
تبدیر سپیدان کند کار
نیاید زباید و بیگانه گاه
چو در زمین کشد سر و آرد را
چو آید و او گر بود زنده پیل
شاید که آتش خونی کند
پیش و پیش چرخ چرخ مار
ملک کان که اندر شان و شستن
جز او نیست در شکرش تیغ
غنی شد از هیچ خوشوار
فرخ انگشت بارگر رباط
چو بنید ز قطعه خود در کس
خزینه است شکر و گوهرش
بسخا چندگان که کس زرد
مرا و کس که آرد و دلش در شمار
چو خان چرخ یافت آن بچود

بهر درستان و جز در شکار
شکیبای بود چون رسد وقت
ملک بر ملک زاده برزاد او
بسته به از بهش یاران بود
چو طبیعت کند بوی طیب آید
که در رستی رست چون بود
بختشاید آنکه که یابد خضر
همه رای با فیلسوفان زند
جوانان بر و سوسه بیکار
نیفتد به بر و دایره پناه
بر آسپی که پیل افکند باد را
که از قطره باشد دریایی نیل
ز چرم اسب شیرست خونی کند
چپ در است آتش زنده چون
جان را بشکر کشان و شستن
زهی شک آرای شکر کن
مگر که غنچه چرخ بار
باز از خنده چو یابد نشاط
چو بنید نو از شش غما به
طویه بود و او ان کشته
بجای زرد و ملک و کثور
و هر روزگارش کمر و گار
شکوه شد از آن فزونی

در قافیه
بهر جا بگریز و نگرنگ کار
نیخه کردن ندارد در تنگ
چنان که این از دانش و ادب
بسیار است سرشواران بود
چو خند و خیال غریب آید
ز او ان شکیست و اندک خبر
شماست کند چون بود کینه
لبش در سخن موج طوفان
تبدیر سپیدان کند کار
نیاید زباید و بیگانه گاه
چو در زمین کشد سر و آرد را
چو آید و او گر بود زنده پیل
شاید که آتش خونی کند
پیش و پیش چرخ چرخ مار
ملک کان که اندر شان و شستن
جز او نیست در شکرش تیغ
غنی شد از هیچ خوشوار
فرخ انگشت بارگر رباط
چو بنید ز قطعه خود در کس
خزینه است شکر و گوهرش
بسخا چندگان که کس زرد
مرا و کس که آرد و دلش در شمار
چو خان چرخ یافت آن بچود
بهر درستان و جز در شکار
شکیبای بود چون رسد وقت
ملک بر ملک زاده برزاد او
بسته به از بهش یاران بود
چو طبیعت کند بوی طیب آید
که در رستی رست چون بود
بختشاید آنکه که یابد خضر
همه رای با فیلسوفان زند
جوانان بر و سوسه بیکار
نیفتد به بر و دایره پناه
بر آسپی که پیل افکند باد را
که از قطره باشد دریایی نیل
ز چرم اسب شیرست خونی کند
چپ در است آتش زنده چون
جان را بشکر کشان و شستن
زهی شک آرای شکر کن
مگر که غنچه چرخ بار
باز از خنده چو یابد نشاط
چو بنید نو از شش غما به
طویه بود و او ان کشته
بجای زرد و ملک و کثور
و هر روزگارش کمر و گار
شکوه شد از آن فزونی

در قافیه

چو آید



چنان آمد آن خسرو و او پیش
 بجز جنگ ز ایران زمین آیدیم
 بآن دل که از راه فرمان بس
 لشکر شما گر ملند آفتاب
 سن آن آفتاب که انیک ز راه
 سیه تا سیدی گرفتیم بدین
 ز حد حش غم چین ساختم
 و با نیک آفتاب ملند
 بسند وستان کاشتم شک بد
 اگر ترسی از تیغ بر آن من
 و گر پیچ از امر من ای پادشاه
 سبب سبب که این تند سیر
 بگردان پی شیر دین بوستان
 بدار بس خود فرو آورند
 بدین تار شمشیر من روز جنگ
 چگونه ز دار افت اندم سرور
 و گر خسروان را به نیروی سخت
 گر آیدون در آید فریدون بن
 بهر مرد دبو که من تا ختم
 که کمر انیک خواهی بود
 چو دادم کسی را بخور و نیار
 مرا خود و یکی در دایه است
 ز با نهم چو بهر شد رهنمون

که با چون درین بوم راندیم
 بهمان خاقان چین که آیدیم
 کینم سپهان را پشت شکست
 و مشرق کند سوی مغرب شتاب
 ز مغرب بشرق کشیدم سپاه
 بدادم بخوابندگان بیدار
 ز مغرب بشرق زمین ختم
 سو جلوه گاهش رساندم
 بکارم بچین یا سمن سپید
 پیدایان شد از خط فرمان
 به پیادت چرخ گردان
 به پیادت گوران
 مدد پیل را با و در بوستان
 که بر یادست سر و داور
 چه در یابین شد بصحرای
 چه کردیم بجای فرزند و نور
 بهر چون در آوردم از کج
 گرفتار گرد و بیدون بن
 ز بیگانه آن جا که پر ختم
 زمین بهج بدخواهی اورا بود
 بگشتم بر آن گفته ز نهار خوار
 غلامان چینی و فیلسانی
 نه بدم سر از حد چمان بود

این شعر در وصف جنگ و فتوح است و به زبان فارسی و لری نوشته شده است. در این شعر به پیروزی‌های خسرو و فریدون اشاره شده است.

این شعر در وصف جنگ و فتوح است و به زبان فارسی و لری نوشته شده است. در این شعر به پیروزی‌های خسرو و فریدون اشاره شده است.

این شعر در وصف جنگ و فتوح است و به زبان فارسی و لری نوشته شده است. در این شعر به پیروزی‌های خسرو و فریدون اشاره شده است.

که نیتائی و چینی آرم برست
بسه برتر از ملک ایران چنین
که بر باد و صحرای چرمان
چرا با بن بران شدی کینه بخ
چو سنگد کشیدن سیاه
بخاری باش در انداخته
کی عذر گر عذر سازد
که در سیاه است یا مهر و بار
ز تقصیر من در خوش آمدن
کم آهوی من به چنین دیده اند
دلیر ندیده خون و سیاه ان
کنده از غنیمت به را نیدر
گر آتشی گریز ناصدق است
ز تیری رسد لشکر می را
هم آماج این شست گیران
اگر کش من بود ده دو دو
مبادام از ترس آب خورم
که طوفان کشتن گیاه خور
افاد ز پهلوی شیران کند
ز در بر آرم بشیر گر
نه پیل می بلکه پیل است
بزرگوار آرم پیشانش
نادر و بشیر در مد و وزن

[illegible]

شمار نه زو نگیر و شمار
که فرمان دهنده الهی است
که باشد غل در بنا با هست
رسانیدن میوه باشد بزر
ولی خوش نیاید بزرگان
ستم ناید از شاه عادل بدید
که پسند روز سباز من در
خوابی در آبادی خو کند
بگرمای گرم و سرمای سرد
که گردان از عادت خویش رو
بمخاصیت خود نماید خصال
موز از موز آور و سر کشت
بگرد و بر گرد و خوش روزگار
و گرنه دما بر یک است
بر آرم یک جنبش از گوگرد
ز هند وستان آورندم خراج
ز غم طاق خرشته پشت شیر
نیم با تو در جستن و دور
که چون بندگان میست آرم نیاز
نه من جمله کشور خدا را این چنین
بفرمان پذیری پذیرم سبب
ز همان پرستی مرا چار و یک
بقاصد سپردند تا بر دواز

[illegible][illegible]

سیاه و در مقابل اسب تکبخت چو تپیل کمر بست پیش او نقش یک سه کمر پیش با او باز مزن سنگ بر آگینه تخت گلخانه ز نه برستون سرا درستی بود ز چهار انجون در ان گوش کاین اثر و باسی سیاه بچین بر در ان روز نفری رسید سپید از کز گنبد لا چور د نواخته جان خارج آهنگیت درین پوده گر سازگار می کنی طرفدار چین چون در ان داور ازین کار که کاخ تیار آمدش بران عزم شد کاورد مسد بر ببیند جهان داری شاه را تاشانی آن شاه باز کند چو روز دگر خور ز مشرق شتاب	که افکنند مقبل است سخت طیای نشاید زدن بر درش که بیجا نه انجا نماند دراز که چون بشکند دیگر دود دست گل افند نشان یک ماند جا وسله ز حمله موسی مار دین جا زرم یابد درین بوم راه که این اثر و با بر در چین رسید رسد جائه بی کسوی بر د خلل در پریشم نه در چنگیت هم آهنگ را به که یاری کنی بکوشش ندیده فلک یاور پرستش گرس در شمار آتش برسم رسولان شو و ز شاه همان که خزانان درگاه پیش انگاه تدیر دیگر کند سپید ارچین کار رقتن بخت
--	--

آمدن خاقان چین خود برالت ابرکندر

شمر که ز ورق کش آفتاب سپید ارچین شهر بار خنق بشکر که شاه عالم شتافت چو آمد بدرگاه شک نشسته	ز ساحل در افکنه زورق آ رسو نه بر آراست بر خنق بد انسان که این از کس نیست از ان آمدن یافت شه آگه
---	--

ببیند جهان داری شاه را
تاشانی آن شاه باز کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتاب
شمر که ز ورق کش آفتاب
سپید ارچین شهر بار خنق
بشکر که شاه عالم شتافت
چو آمد بدرگاه شک نشسته
ز ساحل در افکنه زورق آ
رسو نه بر آراست بر خنق
بد انسان که این از کس نیست
از ان آمدن یافت شه آگه
ببیند جهان داری شاه را
تاشانی آن شاه باز کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتاب
شمر که ز ورق کش آفتاب
سپید ارچین شهر بار خنق
بشکر که شاه عالم شتافت
چو آمد بدرگاه شک نشسته
ز ساحل در افکنه زورق آ
رسو نه بر آراست بر خنق
بد انسان که این از کس نیست
از ان آمدن یافت شه آگه

ببیند جهان داری شاه را
تاشانی آن شاه باز کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتاب
شمر که ز ورق کش آفتاب
سپید ارچین شهر بار خنق
بشکر که شاه عالم شتافت
چو آمد بدرگاه شک نشسته
ز ساحل در افکنه زورق آ
رسو نه بر آراست بر خنق
بد انسان که این از کس نیست
از ان آمدن یافت شه آگه

[illegible]

بدین جایون گفتن دست
 بجای رسولان قرارش دهند
 پرستش کنان برشته را ساز
 سخنها فرموده آرد و بجای
 نشست و نشاند و راجده
 ز نیک و بد خویشتن دم نزد
 در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
 که بیامی از نیک داری بیار
 بگوشت زبانی در آید چو تیغ
 بر منند باد افسه مرز و بوم
 لقبه مان شده باد و کیست زین
 سر بر جهان بی پناحت مباد
 کز آن در هر اسست گفتار
 که خالی کند شه زیگانه جای
 چه او کافرن باد و ترکش او
 نباید تر از از پوشیده گفت
 شکو بهید در خلوت آرد اسق
 نهادند بر پای سحر و بلند
 کشیدند و ز زیر بختبیه زد
 همه خاصگان سوی دریا رفتند
 نهاد و یکی تیغ الماس شیش
 نهفته سخن را اگر و بر کشا
 ز راز نهفته گرد کرد باز

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در آمد ز در دیده بان پگاه
رسید اینک از دور سلطان پگاه
جهان در جهان لشکر آراسته
ز این پایی چیلان که آزرده آ
سپاه پایی که گریز جوید پ
همه آفت جنگ بر داشته
نشسته ملک بر یکی شده پیل
چو زمین شعله یافت شه آگهی
نشسته از بر باره روزه نور
بر خاش خاقان که بست حجت
یغیر سو و تا کوس روئین زود
بر آست لشکر چو که بلند
سر آهنگ تا ساقه از تیر تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
برون آمد از موکب قلبگاه
گله کید کار و عثمان و می سن
سکندر چو آواز شنید شنید
برون را اندر پیل افکن خویش
بنفرین ترکان زبان بر کشاد
ز چینی سخن چین ابر و مخواه
سخن راست گفتند پیشینان
ز چینی سخن پیر کس مردی
همه تنگ چشمی پسندیده اند

که غافل چه گشت یکبار شاه
بهر انسان که ز در پیرش زمین
ز بوق و دهل با ننگ بر خاسته
شده گرد بر روی خورشید و ماه
نبیند یک جای چندی آن کس
چو در یکس از آهین انباشته
زمانا بد و نیست بیش از دویله
فرود آمد از تخت شایسته
بر آست لشکر پرسم نبرد
که نشمر و میان او را دست
بر ابر و در آرزو چینیان چین
بشیر و گرز و کمان و گنده
بر آور و گو به زور یا بیغ
که آمد سکندر بر پیکار او
تا دواز گفت که امست شاه
ندارد و نهان روی از روی کار
قبای قزاق گن بچین رشید
روح افکنده پیل به اندیش را
کعبه فتنه ترکی ز مادر زاده
ندارد ز میان مرد و مگناه
که عهد و فایست و خندان
که خیر صورت نیست شان توچه
زراخی بشیم کسان و پده اند

در آمد ز در دیده بان پگاه
رسید اینک از دور سلطان پگاه
جهان در جهان لشکر آراسته
ز این پایی چیلان که آزرده آ
سپاه پایی که گریز جوید پ
همه آفت جنگ بر داشته
نشسته ملک بر یکی شده پیل
چو زمین شعله یافت شه آگهی
نشسته از بر باره روزه نور
بر خاش خاقان که بست حجت
یغیر سو و تا کوس روئین زود
بر آست لشکر چو که بلند
سر آهنگ تا ساقه از تیر تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
برون آمد از موکب قلبگاه
گله کید کار و عثمان و می سن
سکندر چو آواز شنید شنید
برون را اندر پیل افکن خویش
بنفرین ترکان زبان بر کشاد
ز چینی سخن چین ابر و مخواه
سخن راست گفتند پیشینان
ز چینی سخن پیر کس مردی
همه تنگ چشمی پسندیده اند

که غافل چه گشت یکبار شاه
بهر انسان که ز در پیرش زمین
ز بوق و دهل با ننگ بر خاسته
شده گرد بر روی خورشید و ماه
نبیند یک جای چندی آن کس
چو در یکس از آهین انباشته
زمانا بد و نیست بیش از دویله
فرود آمد از تخت شایسته
بر آست لشکر پرسم نبرد
که نشمر و میان او را دست
بر ابر و در آرزو چینیان چین
بشیر و گرز و کمان و گنده
بر آور و گو به زور یا بیغ
که آمد سکندر بر پیکار او
تا دواز گفت که امست شاه
ندارد و نهان روی از روی کار
قبای قزاق گن بچین رشید
روح افکنده پیل به اندیش را
کعبه فتنه ترکی ز مادر زاده
ندارد ز میان مرد و مگناه
که عهد و فایست و خندان
که خیر صورت نیست شان توچه
زراخی بشیم کسان و پده اند

در آمد ز در دیده بان پگاه
رسید اینک از دور سلطان پگاه
جهان در جهان لشکر آراسته
ز این پایی چیلان که آزرده آ
سپاه پایی که گریز جوید پ
همه آفت جنگ بر داشته
نشسته ملک بر یکی شده پیل
چو زمین شعله یافت شه آگهی
نشسته از بر باره روزه نور
بر خاش خاقان که بست حجت
یغیر سو و تا کوس روئین زود
بر آست لشکر چو که بلند
سر آهنگ تا ساقه از تیر تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
برون آمد از موکب قلبگاه
گله کید کار و عثمان و می سن
سکندر چو آواز شنید شنید
برون را اندر پیل افکن خویش
بنفرین ترکان زبان بر کشاد
ز چینی سخن چین ابر و مخواه
سخن راست گفتند پیشینان
ز چینی سخن پیر کس مردی
همه تنگ چشمی پسندیده اند

که غافل چه گشت یکبار شاه
بهر انسان که ز در پیرش زمین
ز بوق و دهل با ننگ بر خاسته
شده گرد بر روی خورشید و ماه
نبیند یک جای چندی آن کس
چو در یکس از آهین انباشته
زمانا بد و نیست بیش از دویله
فرود آمد از تخت شایسته
بر آست لشکر پرسم نبرد
که نشمر و میان او را دست
بر ابر و در آرزو چینیان چین
بشیر و گرز و کمان و گنده
بر آور و گو به زور یا بیغ
که آمد سکندر بر پیکار او
تا دواز گفت که امست شاه
ندارد و نهان روی از روی کار
قبای قزاق گن بچین رشید
روح افکنده پیل به اندیش را
کعبه فتنه ترکی ز مادر زاده
ندارد ز میان مرد و مگناه
که عهد و فایست و خندان
که خیر صورت نیست شان توچه
زراخی بشیم کسان و پده اند

[illegible]

کردوشنده را در دل آید بر آس
 سگه مرده بنیده نیار کشتاب
 که فانی دران آسند و در باس
 بدو بگردیدند و از رنگ او
 سخن را کجا سر برافرا ختم
 برخشد و سه بود در پیش فرزند
 سیم آینه اسم این را جهان می
 گرم پیش نار و فلک پاسچ
 ز چین سوی روم آورم زنگار
 که ملک توشه هفت کشور نیز
 توئی قبله هر جا که سادی مقام
 زمانه گان نه گے ساخت
 عجب ماندشه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگویش اندرون حلقه چاکری
 بیدان مهر خود را به میسند
 زمان تا زمان گشت سولی در شتر
 بناید که برگردد از خورشمار
 جهان دعوی زیر دستش کند
 که باران نیسان کند با صدف
 که بود آن که اجمی دران مرزیم
 که در قدرت هیچ شای نبود
 و میثاقی حقیقیان چسبشاد

[illegible][illegible]

در زمانه از غلامان که
چو بنود شاه از سیرنگ
چو ابروی شمشیر بود پویندشان
همیشه بر خطا و سود زدند
سیاست آزاد کن گردم
سرنگی که از صرف پا بود گ

که خرب پوشید یا طلے
بدان تنگ چشمان فرخ ابرو
بچشم و سه شاه سوگند شان
و در از مهر شاه بگند در زدند
سرنک قبح برزد در دامنم
زدن و بد از دامن آلود گ

مهمان داشتن خان اسکندر

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
دل بر دار خود و شاه و کن
اگر دهل خاقان چین آت است
هر خلق و عالم بفرمان است
بخور پیوسته از مال و چیزی بد
مخبر حلیه ترسم که در ایست
در خج بر غوغا و جهان برسد
چنان که بحیرت و از گنج
بر اندازد کن بر انداز خوش
چو رسته ر سوزن فروز تر کن
سخن اگر از سرگشت نبند
کز آواز نه شه چنان کشت بر
شب بار روز خاقان ان آور
که شاد و پای مژدی شگرف
ملوکانه مهاسیه سازدش

بیاسمت چین در ابرو و مپا
زند غم امر و دم آزاد کن
و گر خشک ایام در دران است
مکن خج کین روز باران است
ز بهر کسان نیست چیزی ب
چو پیرانه سر بر بود
که گردی ز ناخورش در بند
که آتی ز بسود و خوار بر ج
که باشد میانه اندک نه بشین
بساختم سوزن که در سه گنه
چنین نقشش بر زدیم بر بند
که جیسین برآموده دامن چو در
هر جفت از جفت خود یا ور
بمانی شه کند گنج صدف
جهان در هم مرکب اندازش

در زمانه از غلامان که
چو بنود شاه از سیرنگ
چو ابروی شمشیر بود پویندشان
همیشه بر خطا و سود زدند
سیاست آزاد کن گردم
سرنگی که از صرف پا بود گ
مکن ترکی ای ترک چینی نگار
دل بر دار خود و شاه و کن
اگر دهل خاقان چین آت است
هر خلق و عالم بفرمان است
بخور پیوسته از مال و چیزی بد
مخبر حلیه ترسم که در ایست
در خج بر غوغا و جهان برسد
چنان که بحیرت و از گنج
بر اندازد کن بر انداز خوش
چو رسته ر سوزن فروز تر کن
سخن اگر از سرگشت نبند
کز آواز نه شه چنان کشت بر
شب بار روز خاقان ان آور
که شاد و پای مژدی شگرف
ملوکانه مهاسیه سازدش
بیاسمت چین در ابرو و مپا
زند غم امر و دم آزاد کن
و گر خشک ایام در دران است
مکن خج کین روز باران است
ز بهر کسان نیست چیزی ب
چو پیرانه سر بر بود
که گردی ز ناخورش در بند
که آتی ز بسود و خوار بر ج
که باشد میانه اندک نه بشین
بساختم سوزن که در سه گنه
چنین نقشش بر زدیم بر بند
که جیسین برآموده دامن چو در
هر جفت از جفت خود یا ور
بمانی شه کند گنج صدف
جهان در هم مرکب اندازش
در زمانه از غلامان که
چو بنود شاه از سیرنگ
چو ابروی شمشیر بود پویندشان
همیشه بر خطا و سود زدند
سیاست آزاد کن گردم
سرنگی که از صرف پا بود گ
مکن ترکی ای ترک چینی نگار
دل بر دار خود و شاه و کن
اگر دهل خاقان چین آت است
هر خلق و عالم بفرمان است
بخور پیوسته از مال و چیزی بد
مخبر حلیه ترسم که در ایست
در خج بر غوغا و جهان برسد
چنان که بحیرت و از گنج
بر اندازد کن بر انداز خوش
چو رسته ر سوزن فروز تر کن
سخن اگر از سرگشت نبند
کز آواز نه شه چنان کشت بر
شب بار روز خاقان ان آور
که شاد و پای مژدی شگرف
ملوکانه مهاسیه سازدش
بیاسمت چین در ابرو و مپا
زند غم امر و دم آزاد کن
و گر خشک ایام در دران است
مکن خج کین روز باران است
ز بهر کسان نیست چیزی ب
چو پیرانه سر بر بود
که گردی ز ناخورش در بند
که آتی ز بسود و خوار بر ج
که باشد میانه اندک نه بشین
بساختم سوزن که در سه گنه
چنین نقشش بر زدیم بر بند
که جیسین برآموده دامن چو در
هر جفت از جفت خود یا ور
بمانی شه کند گنج صدف
جهان در هم مرکب اندازش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بهر سو دخان که آرنه خرد
 فرورخت شاهانه بر سگه فراخ
 در آن آرزوگاه فرخار و پس
 بهشته صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند هر گوشت خورده
 قشامی قمری سبزه ساختند
 نشسته بر آتش ز سر کشتند
 نو آساز خنیاگر آن کشتند
 بر آتش نوازان سندی کشتند
 سر اندگان رده به سبزه کشتند
 جهان پای کو با آن کشتند
 ز یونان زمین ارغنون کشتند
 کشته روی و چینه به سبزه
 در گنج کشتاد خفاش چین
 نخست از جوهر در آید بکار
 ز بلور تابنده چون آفتاب
 ز دیاسه چینی بجه دارا
 طبعه قاتل کا قور باو بجه
 کمانهای چله چینی پرند
 ملکا و زمندان خلی خاتم
 که کاروان جله شاهین باز
 چل سال با تحت در کشور آن
 غلامان لشکر شکن خیل خیل

ز خواهناسه زرین شود خاک در
 چو برگ ریز از برگ ریزان شاخ
 مگر آرزو با سعال کیس
 بران مانده خوان بر آستند
 نمودند بر باد و تاورد
 بساطی هم از قمری انداختند
 غریب و قشادی در آشگری
 بقانون نوازان بر آورد
 بگردون بر آورد آواز و
 ز پس نغمه داده نواز
 معلق زن از رقص چن دیو با
 که بر دهنده پوشش از دل هر
 بر آورد از روم و از چین علم
 بر دخت از گنج کارون و میر
 ز دیار عید و درع گوهر نگار
 یکی دست مجلس تبر چو آب
 بر از مشک چینی بر انبار
 ز کافور تر بیشتر عود مشک
 گر انما شمشیر با نیز چینه
 همه تاز و سپر بر شینه گام
 برغ و کلنگ از گنجی تیز باز
 بلند و قوی منور تحت آستخان
 کثیران که در مرده آمدند سیل

بهر سو دخان که آرنه خرد
 فرورخت شاهانه بر سگه فراخ
 در آن آرزوگاه فرخار و پس
 بهشته صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند هر گوشت خورده
 قشامی قمری سبزه ساختند
 نشسته بر آتش ز سر کشتند
 نو آساز خنیاگر آن کشتند
 بر آتش نوازان سندی کشتند
 سر اندگان رده به سبزه کشتند
 جهان پای کو با آن کشتند
 ز یونان زمین ارغنون کشتند
 کشته روی و چینه به سبزه
 در گنج کشتاد خفاش چین
 نخست از جوهر در آید بکار
 ز بلور تابنده چون آفتاب
 ز دیاسه چینی بجه دارا
 طبعه قاتل کا قور باو بجه
 کمانهای چله چینی پرند
 ملکا و زمندان خلی خاتم
 که کاروان جله شاهین باز
 چل سال با تحت در کشور آن
 غلامان لشکر شکن خیل خیل

بهر سو دخان که آرنه خرد
 فرورخت شاهانه بر سگه فراخ
 در آن آرزوگاه فرخار و پس
 بهشته صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند هر گوشت خورده
 قشامی قمری سبزه ساختند
 نشسته بر آتش ز سر کشتند
 نو آساز خنیاگر آن کشتند
 بر آتش نوازان سندی کشتند
 سر اندگان رده به سبزه کشتند
 جهان پای کو با آن کشتند
 ز یونان زمین ارغنون کشتند
 کشته روی و چینه به سبزه
 در گنج کشتاد خفاش چین
 نخست از جوهر در آید بکار
 ز بلور تابنده چون آفتاب
 ز دیاسه چینی بجه دارا
 طبعه قاتل کا قور باو بجه
 کمانهای چله چینی پرند
 ملکا و زمندان خلی خاتم
 که کاروان جله شاهین باز
 چل سال با تحت در کشور آن
 غلامان لشکر شکن خیل خیل

[illegible]

سہی سر و حشاج بالا سے اور
 ریشہ بے پشتہ گل اخترستہ
 کرتے تھے زلف اور شکر تاب
 سنگدلی شہدی شکر بار کو
 بلورین تن وقاقین شہاد
 وسین سنگدلی اپنی
 بدشان ملوک و گو آن بت ہر
 زار و مکان کردہ از غم و تپ
 چہ خور و ساز لطف انعام
 نزار آفرین چسان و ایہ
 از ویرس از تنگ و شہ نظر
 رنگتے کہ خود نیست اوراد
 رہا خند و تحفہ ارجمند
 کہ این مرغ و این بارگی وین کنیز
 نکس برین شک جکی پشت
 بگفتن چہ حاجت کہ ہنگام کا
 کینے پریر وی ہم خواست
 نہ فصلت دروید و کردہ است
 کی خوش روتی و زمیندے
 دوم زور مند ہی بوقت نبرد
 ستہ دیگر غش آواز می باغ
 چہ آواز اوبرشد زبیر و زار
 جہاں جہ از ان دلار است

سببی سر و محتاج بالا است او
 زلفش بهشت گل انداخته
 که نشسته زلف او مشکیناب
 سنگ گوی شده ی مشک بار و
 بلورین تن و قاقب بین پیش او
 و سپین سنگ گوی ایستاده
 بر آن طوق و گو آن بت مهر
 ز ابر و کمان کرده از غم نشسته
 چو سر خورده ساز لعل نام
 هزار آفرین چنان در آید
 و ز کس از تنگ نباشد نظر
 و نگفتی که خود نیست او را و پا
 برسانده است خفته از حجب
 که این مرغ و این بارگی و این
 یکس بر چنین خاک جنگی گشت
 بگفتن چه حاجت که بهنگام کار
 کنیز پر یوی هم خوانست
 نه خصلت در و یا در آورده است
 یکی فریاد و ز زمیندگی
 دو هم ز در مندی بوقت نبرد
 سه دیگر خوش آوازی بانگ
 چو آید از او بر کشد زیر و زار
 چنانچه رازان دلار آرم است

شکسته و دشتند مولای او
 بنفشه نگهبان گل ساخته
 که زلفش کمر بسته بر آفتاب
 بشند و شکر رستم کاره
 بشکل و مرقم اگشت او
 بر و طوق از غیب اجبت
 بر نه طوق بروی ز خورشید گو
 به تیر و کمان کرده و جمل آید
 ز حلقش پدید آمد یی ملک
 که بر در و زانسان گرانای
 ز چشمش دانهش بسی نگ
 بهان نام او هست اند جان
 تیور ایست آن خفته سر بلند
 عزیزند و بشاه با و اعز
 نه مرغی چنین آید آسان است
 بهر یک خود را کنند آشکار
 که در خور و بی کشش نیست
 که آزا چارم نیاید به
 که هست آینه در فرزندگی
 نه سپید عمان راز و مردان مرد
 که از زهره خوش تر سر آید سرود
 شمشیر آواز او مرغ و مار
 خوش آوازی و خوشی آمد در

۳۶۰
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی
 تهران
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
 شماره ثبت: ۱۲۳۴۵
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی
 تهران
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
 شماره ثبت: ۱۲۳۴۵

بهر خانه خرم ساختند بهرگاه شاه از بی پای رنج که باد و کسب و حساب نه آن س که در سر خار آورد	بشکرانه راست بر افراشتند فرستاد هر کس به مال گنج بیا ساقی اشب بوی گنج شتاب می کان در روی کار آورد
---	--

خوش آمد سفید در سفر ساقی بهر منزل که در آن آسایش ز نادید ما به بهر دشت بشهر خود دست آدمی شهریار به از شهر یاری بشهر گنج دل از مهر خانه نباشد تنه بهر نیل بهر خود می نمود هم اندیشه خانه خویش چو باد آورد و پای بر باد بهر آبی نشاء خوش آن گشت سو ملک و صخره چو آرد بلند می در آرد و باز رنگ بدو نیک آن ملک گشت سپید زمین بوس خضر گشتند در آن باره ساز و نوای جهان از نو زنده گشتند اندر اند شاهان جز این پیش	جهانگر در اور جهان تا خلق بهر کشور و دین آراشته به پوشید گیاه خب و دشت و لیکن چوین سر انجام کار فرمانان شهر و باخشان بشهر گسان گرچه باشد سکنه ریان کا نگاری که بود اگر چه ولایت و حد بیش شنبه رای آن زو که در آید بهر آبی وطن و دل آسان کند زمین و محرم زیر پای آورد جهان از ابر و زو از رنگ خوشتر بهر آن ملک نوش آفرین بگذرد بنای که در تپه ها نو گشتند کند تازه نان پاره هر کس بنو ایندگان از غاسی و ده درین پرده میرفتش اندیشه
--	---

این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی
 تهران
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
 شماره ثبت: ۱۲۳۴۵
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی
 تهران
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
 شماره ثبت: ۱۲۳۴۵

۱۱۱

این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی
 تهران
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
 شماره ثبت: ۱۲۳۴۵

در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

و در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

و در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

و در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

در آن روز که سالار استیلا از او
فرستاد که از او بپرسد که
چرا از او جدا شده و به کجا رفته
است و آیا باز به او باز می آید
و اگر نه چرا نه می آید

[illegible]

حساب بیابان در گشت او
 ز حیون در آمد بایل گشت
 قوروش نیبو و در گشت
 گذر بر بیابان مقلاب کرد
 در و لغبتان سن ستاق وید
 غر و دهان ترا ز ماه و دهان
 فرشته زوید ارشان نام
 باک از برادر نواز شوی شان
 چو دیدند روی چنان بی نقاب
 در آن داور می خفت گشت
 بآن لغبتان و سببانی هر دو
 خوب آمد آن قاعده شاه
 سپاهی همه شسته ایشان چو
 که زن زن بود دیگران
 بزرگان خفقان را بار و بار
 بشیر لعن خود را فرخت
 که زن روی پوشیده بود
 نه اردشکوه و خوشتر شوی
 چو زن نام دار و جهان زن
 شنیدند یک یک سخنا سے شاه
 که آئین خود را خان فینتند
 بیشتاق خسرو و شتابنده ایم
 که این خلعت آئین خفقان نیست

سازمان فاعل آموزش

در آئین نوروی بر بستن است
 چو در روی بیگانه نماندیده به
 و اگر شاه پادشاه از مادر داشت
 عروسان مادر است این صفا
 برقع مکن روی این خلق بیشتر
 مکن که کشد دیده را در نقاب
 جاندار گر نیک فرمان دهد
 بی شاه را جلوه نه مان بریم
 چو بشنید شاه آن زبان آور
 حقیقت شد او را که آن کرد
 بقتل زانه آن قصه را گفت با
 که این خبر دیان زنجیر موس
 و بالی است ازین چشم بیگانه را
 چه سازیم تا نرم خوشی کنند
 چنین داد پاخ فراست شناس
 طاعتی بر یکسرم از نوافت
 هر آن زن که در روی او نگرد
 شبی بیکه شاه آورد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خوا
 جهان دیده دانا به نیک اختر
 نو آئین عروسی در آن جلوگاه
 بر تو چا درے از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم او

در آئین ما چشم در بستن است
 جنایت نه بر روی بودیده به
 چرا با بدش دید در روی پوشت
 که با حجب کس ندارد کار
 قوشو برقع آمد از چشم خویش
 نه در ماه بیند نه در آفتاب
 و ما هر که خواهد بر و جان دهد
 و لیکن آئین خود نگذریم
 زبون شد زبانش در آن در
 نصیحت نمودن ندارد و شکوه
 وز و چاره خواست از چار باز
 در نیست که کس نپوشد روی
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پوشیده روی مکنند
 که فرمان شد را به بریم سار
 که افسانه سازند زان ترگشت
 بجز روی پوشیده ز و نگذرند
 وز و هر چه خواهد هم از دست
 بزور و به زور یک یک که در است
 در آمد به تدبیر صنعتگر
 بر انگشت از خار سنگی بر
 چو برگ سن بسد شک بید
 شدی روی پوشیده از شرم

در آئین نوروی بر بستن است
 چو در روی بیگانه نماندیده به
 و اگر شاه پادشاه از مادر داشت
 عروسان مادر است این صفا
 برقع مکن روی این خلق بیشتر
 مکن که کشد دیده را در نقاب
 جاندار گر نیک فرمان دهد
 بی شاه را جلوه نه مان بریم
 چو بشنید شاه آن زبان آور
 حقیقت شد او را که آن کرد
 بقتل زانه آن قصه را گفت با
 که این خبر دیان زنجیر موس
 و بالی است ازین چشم بیگانه را
 چه سازیم تا نرم خوشی کنند
 چنین داد پاخ فراست شناس
 طاعتی بر یکسرم از نوافت
 هر آن زن که در روی او نگرد
 شبی بیکه شاه آورد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خوا
 جهان دیده دانا به نیک اختر
 نو آئین عروسی در آن جلوگاه
 بر تو چا درے از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم او

در آئین نوروی بر بستن است
 چو در روی بیگانه نماندیده به
 و اگر شاه پادشاه از مادر داشت
 عروسان مادر است این صفا
 برقع مکن روی این خلق بیشتر
 مکن که کشد دیده را در نقاب
 جاندار گر نیک فرمان دهد
 بی شاه را جلوه نه مان بریم
 چو بشنید شاه آن زبان آور
 حقیقت شد او را که آن کرد
 بقتل زانه آن قصه را گفت با
 که این خبر دیان زنجیر موس
 و بالی است ازین چشم بیگانه را
 چه سازیم تا نرم خوشی کنند
 چنین داد پاخ فراست شناس
 طاعتی بر یکسرم از نوافت
 هر آن زن که در روی او نگرد
 شبی بیکه شاه آورد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خوا
 جهان دیده دانا به نیک اختر
 نو آئین عروسی در آن جلوگاه
 بر تو چا درے از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم او

شکرشیدن سکن در از راه خجاق بر روس

دگر باره بلیل بیابان آمده است خیال کنم بر می سگری میکند از زمین کان تاریک آید هزار آفرین باد بر زیر کان گر ازنده شرح این داستان که چون شاه عالم به اناسی دم پیش روی آن نقش درخشان ز خود بی جان ساختن تشبیه چو یک بر انگشت سکر نهاده بهر جا که میرفت سیرت گنج بهر غایت منبره چند راند چو منزل در آمد بدخواه تنگ فراخی گس بود نزدیک در آن مرغزار از ملک به پاد چو انجم بر آست شکر گس جهاز از کراست چو طاقوس کرد روسی خبر شد که دارا سی دم شپا بهی که اندیشه را پی کند دیران شش زین شمشیر کنند افکنانیکه چون تند شمشیر غلکان چینی که در دارو گیر	پری پیش روشن چراغ آمده مرا چون خیال پری میکند گهر بین که آرام بدین روشن که روشن زر آید از تیره کان گزارش چنین کرد بر مژگان بفرمود تا سازد از سنگ موم چو پروزه نقشه شده آراسته که بر بست بر نقش ترکان پند شد از پیش یکدیگر می کرد جای بامید رخت همی بر در رخ بهر منبره مفتی چند راند هزاران بکین تینه کرد جنگ خود آمد آغا سنگام خواب بر آسوده گشتند ز آسب اه شیده بگردون در و در سر اید و راه در سوروس کرد در آور و شکر بدان هرز بوم چو بر که زند کوه را غوی کند بر دم گزانی چو چوبه در آرد سر ساس پیلان بوست جهان صد چو پیشه
---	--

از کوه که بلیل بیابان آمده است
دگر باره بلیل بیابان آمده است
خیال کنم بر می سگری میکند
از زمین کان تاریک آید
هزار آفرین باد بر زیر کان
گر ازنده شرح این داستان
که چون شاه عالم به اناسی دم
پیش روی آن نقش درخشان
ز خود بی جان ساختن تشبیه
چو یک بر انگشت سکر نهاده
بهر جا که میرفت سیرت گنج
بهر غایت منبره چند راند
چو منزل در آمد بدخواه تنگ
فراخی گس بود نزدیک
در آن مرغزار از ملک به پاد
چو انجم بر آست شکر گس
جهاز از کراست چو طاقوس کرد
روسی خبر شد که دارا سی دم
شپا بهی که اندیشه را پی کند
دیران شش زین شمشیر
کنند افکنانیکه چون تند شمشیر
غلکان چینی که در دارو گیر

پری پیش روشن چراغ آمده
مرا چون خیال پری میکند
گهر بین که آرام بدین روشن
که روشن زر آید از تیره کان
گزارش چنین کرد بر مژگان
بفرمود تا سازد از سنگ موم
چو پروزه نقشه شده آراسته
که بر بست بر نقش ترکان پند
شد از پیش یکدیگر می کرد جای
بامید رخت همی بر در رخ
بهر منبره مفتی چند راند
هزاران بکین تینه کرد جنگ
خود آمد آغا سنگام خواب
بر آسوده گشتند ز آسب اه
شیده بگردون در و در
سر اید و راه در سوروس کرد
در آور و شکر بدان هرز بوم
چو بر که زند کوه را غوی کند
بر دم گزانی چو چوبه
در آرد سر ساس پیلان
بوست جهان صد چو پیشه

از کوه که بلیل بیابان آمده است
دگر باره بلیل بیابان آمده است
خیال کنم بر می سگری میکند
از زمین کان تاریک آید
هزار آفرین باد بر زیر کان
گر ازنده شرح این داستان
که چون شاه عالم به اناسی دم
پیش روی آن نقش درخشان
ز خود بی جان ساختن تشبیه
چو یک بر انگشت سکر نهاده
بهر جا که میرفت سیرت گنج
بهر غایت منبره چند راند
چو منزل در آمد بدخواه تنگ
فراخی گس بود نزدیک
در آن مرغزار از ملک به پاد
چو انجم بر آست شکر گس
جهاز از کراست چو طاقوس کرد
روسی خبر شد که دارا سی دم
شپا بهی که اندیشه را پی کند
دیران شش زین شمشیر
کنند افکنانیکه چون تند شمشیر
غلکان چینی که در دارو گیر

خدا داد مارا چنین دستگاه
 اگر دیر سے این غنیمت بخواب
 کی نیست زمین جمله بی تاج زور
 گز این دستگاه را بدست آوریم
 جانش را بگیریم و شاهای کنیم
 این انگه فرس را اند بالایی
 با گشت بنود کاینک دور
 دور در گه از گوهر و گنج پر
 همه زمین زمین با قوت کار
 کلاه مرصع بر افراشته
 همه فرش دیبا شعری در
 همه تخمین خال و خفاش پوش
 سرو پای در زیور خسرو
 بدان شست پایان پیچیده
 گرافته بر ایشان سر سوزنی
 تبارخ و تقویم جنگ آورده
 نه آن لشکر نه اینکه روز بروز
 چو ما حمله سازیم بیکه بجای
 چو رومان سختی کشش سخت غز
 نهادند سر را که تا زنده ایم
 بگوئیم کوشیدن چون ننگ
 بر اعدای دولت شمشیر خون
 چو دست از عمان بوی خنجریم

خدا داد او را چون توانست
 و با نهم شری زمین هلاوت پر
 بر پانیا بیم جنت ان گهر
 بر اقلیم عالم شکست آوریم
 همه سال صاحب کلاه ای بیم
 سنی چند با او شده همگه ده
 جهان در جهان نازینه دور
 بجای سنان زور و عمل
 کفیل پوششای و این کار
 قبا نامکف پای بگده شده
 نه در دست نیزه نه در جبهه
 سر زلف پیچیده بالایی گوش
 نه پای دودنه نه دست تو
 سکنه رجه لشکر تو اندکست
 و بهن را کشانید چون روز
 همه در حساب دینک و روز
 زخسته کلوخی بر آرد گرد
 بیک حمله مانند آرند پای
 فری شنیدند ز انگه نه نفر
 بدین عهد و پیمان آنگه
 سنایم زمین گلستان بوی
 بنوک سنان غارت خونیم
 بداندیش را دادم در سرچ

این غنیمت را که خدا داد
 اگر دیر سے این غنیمت بخواب
 کی نیست زمین جمله بی تاج زور
 گز این دستگاه را بدست آوریم
 جانش را بگیریم و شاهای کنیم
 این انگه فرس را اند بالایی
 با گشت بنود کاینک دور
 دور در گه از گوهر و گنج پر
 همه زمین زمین با قوت کار
 کلاه مرصع بر افراشته
 همه فرش دیبا شعری در
 همه تخمین خال و خفاش پوش
 سرو پای در زیور خسرو
 بدان شست پایان پیچیده
 گرافته بر ایشان سر سوزنی
 تبارخ و تقویم جنگ آورده
 نه آن لشکر نه اینکه روز بروز
 چو ما حمله سازیم بیکه بجای
 چو رومان سختی کشش سخت غز
 نهادند سر را که تا زنده ایم
 بگوئیم کوشیدن چون ننگ
 بر اعدای دولت شمشیر خون
 چو دست از عمان بوی خنجریم

خدا داد او را چون توانست
 و با نهم شری زمین هلاوت پر
 بر پانیا بیم جنت ان گهر
 بر اقلیم عالم شکست آوریم
 همه سال صاحب کلاه ای بیم
 سنی چند با او شده همگه ده
 جهان در جهان نازینه دور
 بجای سنان زور و عمل
 کفیل پوششای و این کار
 قبا نامکف پای بگده شده
 نه در دست نیزه نه در جبهه
 سر زلف پیچیده بالایی گوش
 نه پای دودنه نه دست تو
 سکنه رجه لشکر تو اندکست
 و بهن را کشانید چون روز
 همه در حساب دینک و روز
 زخسته کلوخی بر آرد گرد
 بیک حمله مانند آرند پای
 فری شنیدند ز انگه نه نفر
 بدین عهد و پیمان آنگه
 سنایم زمین گلستان بوی
 بنوک سنان غارت خونیم
 بداندیش را دادم در سرچ

این غنیمت را که خدا داد
 اگر دیر سے این غنیمت بخواب
 کی نیست زمین جمله بی تاج زور
 گز این دستگاه را بدست آوریم
 جانش را بگیریم و شاهای کنیم
 این انگه فرس را اند بالایی
 با گشت بنود کاینک دور
 دور در گه از گوهر و گنج پر
 همه زمین زمین با قوت کار
 کلاه مرصع بر افراشته
 همه فرش دیبا شعری در
 همه تخمین خال و خفاش پوش
 سرو پای در زیور خسرو
 بدان شست پایان پیچیده
 گرافته بر ایشان سر سوزنی
 تبارخ و تقویم جنگ آورده
 نه آن لشکر نه اینکه روز بروز
 چو ما حمله سازیم بیکه بجای
 چو رومان سختی کشش سخت غز
 نهادند سر را که تا زنده ایم
 بگوئیم کوشیدن چون ننگ
 بر اعدای دولت شمشیر خون
 چو دست از عمان بوی خنجریم

بپیکار شکان این مرحله
بباز هر کورتن اگر دشت

توان رخت بر پای رس آید
بپیکار شکان این مرحله

حکایت پسر بیل منیل

خندیدم که از گرگ رو باه گیر
دو گرگ جوان خشم کین کاشته
دیدی بود در وی شکان سرگ
یکی بانگ زد و دیت چاره سال
شکان ده آواز برداشته
ز بانگ شکان که از دور
شکافته کاروان وقت کا
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
در چاره بر چاره گریسته نیست
سران سپه سر کشید پیش
نیو دیم زین شیر مست کوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال
سپه را چو دل داد و خسر و بی
سپه را زد و دل داد و خسر و بی
در اندیشه میبود تا وقت شام
چو از تیره شب روز روشن رفت
نگهبان لشکر بدون از قیاس
شب تیره بی پاس نگذاشته
بیاسانی آن دین که نیست
بد و تاداریوان بازش بر

بانگ شکان رخت و باه گیر
پنی رو بر پیر برداشته
همه تشنه خون رو باه و گرگ
که بند از دبان شکان که دبان
که رو باه را گرگ پنداشته
رسیدند گرگان در و باه است
ز دشمن بپشتن در شکار
بهم شستی کس نیاید تبار
همه کار با تیغ پیوسته نیست
که رزم در پای تو خون خوش
کفون گرم تر زان برادریم جو
بکوشیم تا جو بود در جوان
که بیدل نباید که باشد کسی
دل دشت شان گشت گشت
که فردا چه سازیم از تیغ و باه
طلایه بیرون رفت و جانشین
نشسته بر برگ و بای پس
ز شب تا سحر پاس میداشته
بشنگار کاره عمل یافته
چو شکر شود و بکارش بر

بپیکار شکان این مرحله
بباز هر کورتن اگر دشت
توان رخت بر پای رس آید
بپیکار شکان این مرحله

بپیکار شکان این مرحله
بباز هر کورتن اگر دشت
توان رخت بر پای رس آید
بپیکار شکان این مرحله

بپیکار شکان این مرحله
بباز هر کورتن اگر دشت
توان رخت بر پای رس آید
بپیکار شکان این مرحله

نسخه‌های پاره‌پاره و کلمات پراکنده در حاشیه‌ها و بالای متن. شامل عباراتی مانند: "نسخه‌های پاره‌پاره"، "کلمات پراکنده"، "نسخه‌های پاره‌پاره"، "کلمات پراکنده"، "نسخه‌های پاره‌پاره"، "کلمات پراکنده".

مصاف کردن سکندر با ریسان

نخمسای پرورده و دلیند
کجا بردهش آن سبز خنک شمو
جهانش چه نیرنگ سازی نمود
سخن را بگوهر بر آسود گوش
جهان را چه پر کند طایوس
در آن بین صحرای وطن
بطالع پرده‌های ستاره شمرد
بر آورد و صبح با شمع طشت
سند آنگونه منع حشمت آفتاب
نه ریش گونی تیغ کوه تیغ
بر بسیاری از آب دریا فرو
بهم تیغ در است بر افراخته
نشدند چون کوه پولاد آب
بر آست شکر بهرمان نشاء
بخور شید روشن در آفرینج
حصار سه بر آورده مانده کوه
سرمه‌ها گرم کردند کین
علم بر کشند بر لبه
زده پره بر کشتن بقصاص
پس او دلیران تندر خوش
کرست بر پشت پیل سفید

بیارای جهانیده و دهنقان
که چون خسرو از چین آمد برادر
وگر بار چرخش چه بازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش
که روحی چو آشفتن روس
بفرمان شه رایت افروختند
شب تیره بهلو به بستن
زینین فریش سیف و چون از تو
به آن تیغ که طشت نمود تاج
برون آمد از پرده تیره میخ
دو لشکر گویم دو دریای خون
بدری خون ریختن تا خیزند
بهرض و دمید ان دران بجای
در آن مهر که عارض ز زر گاه
د پولاد و پوشان الماس تیغ
جدا گانه از نوک هر گره
دو آله و گردان ایران مهر
قد خان و نفقور یان کبیره
جناح از خدنگ خلایمان ظاهر
بیش اندرون پیل پولاد جوش
شیر پلین با هزاران امید

نسخه‌های پاره‌پاره و کلمات پراکنده در حاشیه‌ها و بالای متن. شامل عباراتی مانند: "نسخه‌های پاره‌پاره"، "کلمات پراکنده"، "نسخه‌های پاره‌پاره"، "کلمات پراکنده"، "نسخه‌های پاره‌پاره"، "کلمات پراکنده".

در آید بنابر و جانشین کنان
ز بنده می چنان بنده می خور و باز
چنین وی دیگر آمد بنده
چنین بنده و کشتن تا بنده
فرود بنده و بنده و بنده
تا در کشته بنده می بنده
ملک چون چنان و بنده بنده
فرود آمدند از و و بنده بنده

نخون مخالف سگالش کنان
ز بنده می بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده

در آید بنابر و جانشین کنان
ز بنده می چنان بنده می خور و باز
چنین وی دیگر آمد بنده
چنین بنده و کشتن تا بنده
فرود بنده و بنده و بنده
تا در کشته بنده می بنده
ملک چون چنان و بنده بنده
فرود آمدند از و و بنده بنده

مصاف و و م

ز می کرد و بنده یاقوت یز
کشادند باز از کینه کنان
شیر افکنی در شکار آمدند
نفس بنده می بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده

و کرد و کینه ساقی صبح خیز
و و شکوه در یابی آتش و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و

نخون مخالف سگالش کنان
ز بنده می بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده
بنده بنده بنده بنده

و کرد و کینه ساقی صبح خیز
و و شکوه در یابی آتش و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و

هم آخر یکی تیغ و شاه روی میگندش از زمین بران و غی کشند و چو بر خصم خود دست چنان از آن کار شد تنگ بفرمود برسانندن کجا برادر	بر آن شخص آراسته چون عروس برادر و زن آن شیر شتر زه نالاک معنان سودی ناکر که خویش که سالار گیلی در آمد بجلی بشده طپکه باشد سوار و اراده
--	--

چو خورشید بر زو سر از کنج نیل
و گر باره شیران نمودند شور
بغفل در آمد چو سن بادور
بفریاد و شمشیر آواز کوس
همان جو دره سومی میداشت
و گر بازه بندی چو شیر سیاه
بسه چابکی که در با جو دره
هم آخر در ابرو کی چین کند
خبر آورد از افکنش کام خوش
و ایرانی میگشت و یخو است مرد
یکی نامور بود طروس نام
چو شمع از دیاب پیچید
سویندی آمد چو سیاه چو سن
وران اوریا به بیگانه گند
سراخام روسه کی حمله کرد
پروخت از خویش اندام
ز سرشک بردشت گفتا نسیم
مرا ماور سن که طروس خوان
زیبید ان خواهم شدن باز چا
ش از کشتن هندی و نر خم و
بر آن جو دو کار و عثمان سخی
چپ و زهت سید پنا آریا
روان کرد و مرکب شتابند

فروشت گردون قمار از نیل
و ز گوران همه دشت کرد و گور
بجوشتید خون از دم که آب
پدید آمد از سح کل سندر و
که در خدیگی ذره هسته نیت
در افکنده چشمتی تپا و درگاه
نیرفت بر زخم کاری سده
سرجو دره بر سر زین گند
سیر دش بغل ه انجام خور
شهی خرد جای از بیه هم برد
مردی بر آورد و در دوس نام
همه بر ملاکش بنجید
که از کوه در پسته آرد خوش
نمودند بسیار مردان گند
که ان مرد هندی بر آورد و گرد
چو ریخت بسنگ زو جام
هنر بری کز نیگوند صید فکند
بروسی زبان رستم رو خواند
مگر شکریه اور آرم ز پاسب
پیچید بر خود چو زلف عروس
و گر بار در عرضش آمد و زنگ
که خواهر شد از کینه کربینه خوا
ز پولا چون برق تابنده

چو خورشید بر زو سر از کنج نیل
و گر باره شیران نمودند شور
بغفل در آمد چو سن بادور
بفریاد و شمشیر آواز کوس
همان جو دره سومی میداشت
و گر بازه بندی چو شیر سیاه
بسه چابکی که در با جو دره
هم آخر در ابرو کی چین کند
خبر آورد از افکنش کام خوش
و ایرانی میگشت و یخو است مرد
یکی نامور بود طروس نام
چو شمع از دیاب پیچید
سویندی آمد چو سیاه چو سن
وران اوریا به بیگانه گند
سراخام روسه کی حمله کرد
پروخت از خویش اندام
ز سرشک بردشت گفتا نسیم
مرا ماور سن که طروس خوان
زیبید ان خواهم شدن باز چا
ش از کشتن هندی و نر خم و
بر آن جو دو کار و عثمان سخی
چپ و زهت سید پنا آریا
روان کرد و مرکب شتابند
فروشت گردون قمار از نیل
و ز گوران همه دشت کرد و گور
بجوشتید خون از دم که آب
پدید آمد از سح کل سندر و
که در خدیگی ذره هسته نیت
در افکنده چشمتی تپا و درگاه
نیرفت بر زخم کاری سده
سرجو دره بر سر زین گند
سیر دش بغل ه انجام خور
شهی خرد جای از بیه هم برد
مردی بر آورد و در دوس نام
همه بر ملاکش بنجید
که از کوه در پسته آرد خوش
نمودند بسیار مردان گند
که ان مرد هندی بر آورد و گرد
چو ریخت بسنگ زو جام
هنر بری کز نیگوند صید فکند
بروسی زبان رستم رو خواند
مگر شکریه اور آرم ز پاسب
پیچید بر خود چو زلف عروس
و گر بار در عرضش آمد و زنگ
که خواهر شد از کینه کربینه خوا
ز پولا چون برق تابنده

چو خورشید بر زو سر از کنج نیل
و گر باره شیران نمودند شور
بغفل در آمد چو سن بادور
بفریاد و شمشیر آواز کوس
همان جو دره سومی میداشت
و گر بازه بندی چو شیر سیاه
بسه چابکی که در با جو دره
هم آخر در ابرو کی چین کند
خبر آورد از افکنش کام خوش
و ایرانی میگشت و یخو است مرد
یکی نامور بود طروس نام
چو شمع از دیاب پیچید
سویندی آمد چو سیاه چو سن
وران اوریا به بیگانه گند
سراخام روسه کی حمله کرد
پروخت از خویش اندام
ز سرشک بردشت گفتا نسیم
مرا ماور سن که طروس خوان
زیبید ان خواهم شدن باز چا
ش از کشتن هندی و نر خم و
بر آن جو دو کار و عثمان سخی
چپ و زهت سید پنا آریا
روان کرد و مرکب شتابند

در اندیشه می گفت کان شد هوا	که امروز که در آنچنان کارزار
در اینجا اگر روی او دیده	صد شش گنج سر زینت بخشیده
تو می باز نمی کرد و خلقی بکشت	چو باز وی خورشیدم تویی که پشت
چو در آید بود شیرین	که یاد او را این شیر صد آفرین

سید

و گریه و زاری طایق تو ز نهنگ
الانی سوار سی چو نر زنده شیر
یکی گریه بقناد مردی بدست
سیار ز هیچی است می گشت و رفت
و شوقی و ابرانی و خاجوب
چنان روسی افکن سوار دلیر
کمانه اندی بر زواجر خم
و نیروی دست کمان نگر او
چو ماشوره هند دانه ز نهنگ
و گر باز یک روسی که چو چشم
سلاح آزمائی در آموخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق
پذیرا شده شد ریش جنگ
اگر چه دلی اشت چون نهنگ
به تنهائی این پیشه ور زید بود
چو شیر دل دم بر انداخت
سلاحی به و دید بیش از نهنگ
یک ضربتش جان زن کشید

[illegible]

برو بند زنجیر محکم کنند
ز بندش مهر کوی مهر خائ
و گر جنگی افتد بناچارشان
کشندش برنجیر چون از دما
چو گرد و چنان آتش جنگ
جانیجوی و کار آن پای یغیر
بصاحب خبر گفت کاندیشه
گر اقبال من کار سازی کند

وز آب و نانی فرا هم کنند
کشایند زان و امشان دانه
بدان زنده پیل ست پیکارشان
نیارند گردن ز بندش دما
نماند زمان در کسی نگار
دران وستان ماند بشویده
همه چو پیری ز یک پیشه
بیش بر سر نیزه باز می

مصافحه

سینه چو بر زو از یاختر
شبه را به آراست خا و خید
سو سینه روی و بر بس
سو سینه تنگ چشمان من
شبه روم و قفس چون شمشیر
و گر شود لافی در طاس روم
تبیره هم آواز شد باد رس
ز خاریدن کوس خار اشک
ز فریاد و خنده و گاه و دم
سپاه از او و سومان در او
همان اهرمن هی در خیم
تبع چند را بی سیر کرد و باز
زنده پوشی از ساقه قلب
پتبع آتش کیشیده چو آب

سپاهی بنوا و فرورده
در اندیشه زان مردم آید
چو یا جوج در سینه اسکندر
شده تنگ انوه ایشان
چو کوی روان جنگ خشی
بر پشت چون کوهستان
چو صور قیامت و سید
پیر افکنده سیمخ در کوه
علی السید برادر زروینه
که دولت که نمیکند باور
در آمد چو پیلان جنگی
نشسته چو کیش او ز صفا
در آمد چو شتر بی باور
کز خیر و شتر چیده آفتاب

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large section on the left side of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large section on the right side of the page.

سبب است
 بیست و یک
 غایت از
 آه بی در پیش
 بار و پیش
 از بی در پیش
 چو دلیل

[illegible]

همه سال خود را بستم و آشتی
 که آئینه در نشسته است هیچ
 از آن میش کافتم در پای سپهر
 درم بر درم چند بایه نسا
 بریم آنچه از مال بشارت بر نه
 که بر دند پیشینگان و دگر
 که غارت کنند آنچه میشد براه
 که بنگاه در ویش رکسخت
 که دیر اندر ساخت ما دای
 بدین در ویش آرند باج
 چرا گنج صد سال داری نهان
 شش در جهان کی قبادی کنیم
 ز دی و ز فردا نیاریم یاد
 که زین پیشه اندیشه خوشند و نیست
 که گوشم تا خوش بر آید نفس
 سخند آنکه تن نقل آتش کنم
 بتلخی سپردن چه فرزند گیت
 که بادش بر دگر ببادش دگر
 که از آن بود دل خردین هیچ
 تو باید که باشی درم گوشت
 که هر خشت گیری بود سخت
 که آسان زید مرد آسان گذار
 بود شادمانی در و لبند

چو باید خود برستم و آشتی
 چه بچم درین عالم هیچ
 گر زیم ازین کوچه رخیل
 سانا خوریم آنچه دایم شاد
 خوریم آنچه از ما پس کاخ
 اگر برده خواهی چنان مایه
 اگر ترسی از رهن و باج خواه
 بدرویش ده آنچه دارم سخت
 چه زبیر شد آن مرد دنیا بخت
 به بینی که ده یکستان خراج
 چو تار بخت یک وزه دار جهان
 سانا نشینم و شاد کی کنم
 یک شب دولت ستانم در کا
 به سیم و زانها که و سو میشد
 بر آنچه آدمی را بود دسترس
 به پاره دل خویشش خوش کنم
 دشم را که سر بایه زندگیت
 چنان بر زن آیدم که داد و در
 خدا کن درم خوشدلی رایج
 ز بهر درم تنم بد خویش
 شود و حساب جهان سخت گیر
 با شان گزاری و می شمار
 شش فرخ و ساعته ار جند

در این عالم هیچ
 که آئینه در نشسته است
 از آن میش کافتم در پای سپهر
 درم بر درم چند بایه نسا
 بریم آنچه از مال بشارت بر نه
 که بر دند پیشینگان و دگر
 که غارت کنند آنچه میشد براه
 که بنگاه در ویش رکسخت
 که دیر اندر ساخت ما دای
 بدین در ویش آرند باج
 چرا گنج صد سال داری نهان
 شش در جهان کی قبادی کنیم
 ز دی و ز فردا نیاریم یاد
 که زین پیشه اندیشه خوشند و نیست
 که گوشم تا خوش بر آید نفس
 سخند آنکه تن نقل آتش کنم
 بتلخی سپردن چه فرزند گیت
 که بادش بر دگر ببادش دگر
 که از آن بود دل خردین هیچ
 تو باید که باشی درم گوشت
 که هر خشت گیری بود سخت
 که آسان زید مرد آسان گذار
 بود شادمانی در و لبند

کزار

در این عالم هیچ
 که آئینه در نشسته است
 از آن میش کافتم در پای سپهر
 درم بر درم چند بایه نسا
 بریم آنچه از مال بشارت بر نه
 که بر دند پیشینگان و دگر
 که غارت کنند آنچه میشد براه
 که بنگاه در ویش رکسخت
 که دیر اندر ساخت ما دای
 بدین در ویش آرند باج
 چرا گنج صد سال داری نهان
 شش در جهان کی قبادی کنیم
 ز دی و ز فردا نیاریم یاد
 که زین پیشه اندیشه خوشند و نیست
 که گوشم تا خوش بر آید نفس
 سخند آنکه تن نقل آتش کنم
 بتلخی سپردن چه فرزند گیت
 که بادش بر دگر ببادش دگر
 که از آن بود دل خردین هیچ
 تو باید که باشی درم گوشت
 که هر خشت گیری بود سخت
 که آسان زید مرد آسان گذار
 بود شادمانی در و لبند

گزارش چنین میکند چه هر
چو اسکندر آن شب بهر تمام
بوشین لب آن جام را نوش کرد
نشسته بگردار سپهر و جوان
ز غنیمت خطی بر گل آلود
هم از پنج دشمن دشمن شاد بود
طلب کرد دیار دلا را هم را
ز نامحرمان کرد و فرگشت
بجای صدق گیسو بر آریه
لب از نار وانه دلا وین
و با نغ و شسته باند از تنگ
سر آغوش گیسوی غنیمت نشان
طراوند به مجلس و بزم کا
بفرمان شمشیر چاک را ساز کرد
که از شادی آتش چهارانو
بهنگام گل خوش بود روزگار
چو خورشید روشن بر آید باوج
ضیاء چون در آید بر یاکر
گل شمع چون گلک بند و باغ
سکندر چه پروزی آریه جنگ
چو کیم و از کس شود جام نیم
نک گزینش با آریه است
شاه از شد خرم و دل زربند

سخن را بیا قوت اسکندر
بیاد لب دوست بر کرد جام
ز لب جام را حلقه در گوش
که گدازد بر دگر ارغوان
بدان گل جهان آب گل
هم از دوش و لعلش خانه آباد بود
چو یسای یک تازک اندام
سماع و سر و آو خورگ
مرادی بصد آریه و خورگ
زبان از طبر زو شکر ریز
یکی راه دل زو یکی راه جنگ
رسن دار و عطف و دشمنان
نوازند و جنگ در بزم شاه
در دین گوهر لب با کرد
همه شادی از دولت خست
ببخند و جهان چون بخند و بهار
ز روشن جهان بر ز نو میرج
زمین روی آرد و هوا شیشه
فرود و هر غنیمت چه چراغ
نه زیبا بود و همیشه زیر رنگ
چه اجام خالی بود و رسد
سخن من ز خورشید زیبا
ببخش منم کاویانی و قش

سخن را بیا قوت اسکندر
بیاد لب دوست بر کرد جام
ز لب جام را حلقه در گوش
که گدازد بر دگر ارغوان
بدان گل جهان آب گل
هم از دوش و لعلش خانه آباد بود
چو یسای یک تازک اندام
سماع و سر و آو خورگ
مرادی بصد آریه و خورگ
زبان از طبر زو شکر ریز
یکی راه دل زو یکی راه جنگ
رسن دار و عطف و دشمنان
نوازند و جنگ در بزم شاه
در دین گوهر لب با کرد
همه شادی از دولت خست
ببخند و جهان چون بخند و بهار
ز روشن جهان بر ز نو میرج
زمین روی آرد و هوا شیشه
فرود و هر غنیمت چه چراغ
نه زیبا بود و همیشه زیر رنگ
چه اجام خالی بود و رسد
سخن من ز خورشید زیبا
ببخش منم کاویانی و قش

سخن را بیا قوت اسکندر
بیاد لب دوست بر کرد جام
ز لب جام را حلقه در گوش
که گدازد بر دگر ارغوان
بدان گل جهان آب گل
هم از دوش و لعلش خانه آباد بود
چو یسای یک تازک اندام
سماع و سر و آو خورگ
مرادی بصد آریه و خورگ
زبان از طبر زو شکر ریز
یکی راه دل زو یکی راه جنگ
رسن دار و عطف و دشمنان
نوازند و جنگ در بزم شاه
در دین گوهر لب با کرد
همه شادی از دولت خست
ببخند و جهان چون بخند و بهار
ز روشن جهان بر ز نو میرج
زمین روی آرد و هوا شیشه
فرود و هر غنیمت چه چراغ
نه زیبا بود و همیشه زیر رنگ
چه اجام خالی بود و رسد
سخن من ز خورشید زیبا
ببخش منم کاویانی و قش

[illegible][illegible]

هزار آن دل رفته بینی زده
صد از دست رفته پست آورد
شمایم رخ تابجاو افسگم
بویک ز غنچ ششام خراج
ز نم خچ نوبت تباراج روم
جراغ دل رو سببم لعل
طیخون ز غم چون کنگره تیز
خیالم بخورش باز می کند
منهنا به باغ ارم خواندم
زبستان دل تار شده زینت
گر آهست در دلت کراوت
بر آور گم گرچه در پست
جان کو فروختو آب سیاه
چو چاک خودش در کنا آورد
کسی زلف خود را بپست
که هرگز شما هم سده از پای او
که سر در قیامت بر آرد خواب
وگرنه کجاست که جو است
جوانی و هم چون دلاجم باز
من اینجا سکندرخا می رود
سبز لعل من راه بنما خوش
همان آورد آب جیوان چاک
بسی چشمه آب جیوان در دست

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style, arranged in vertical columns. A large, bold signature or stamp is visible in the center-right area.]

[illegible]

درآمدش از مهر آن نوش و ناز
تدر و بهاری در آید بخت
سرار و ده خالی و شوق مست
شب خلوت و ماه روی جهان
گودن جوان را در افکنده شیر
بصیحه و اصل در آمد عقاب
زمانه چو شکر لبش میگذرد
بر در گرفت آن سمن سینه را
شخور و ده می دید روشن گوار
حقیقه نیاز ز روه بر مهر خویش
چشمه گل خار رجب ده
از آتش گرمی آتش آفرینش
شیرین زبان شکر آفینند
بهم در خنده و دوسر و بلند
و دین هر دو چون لاله خنجر
و عاشق و دلولو در محراب
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکندر زبان چشمه زندگ
چنین چند شب را بشاوی سپرد
بیا ساسه کن جام خنده چش
می کو بفتوای سحر خوارگان
رفتن سکندر ریتا ساس
چو با لب خروس آمد از بارگاه
تا به بارگاه خروس در گله بست بارون شاه

تاج چو زه یک چو ن خبره با
برون آمد از عهد زرین ترنج
عنان رفت یکباره دل از دست
از و چون توان در شیدن کنار
بنار اچکا هوش در آمد لیس
بها فی ماه رفت آفتاب
زمانی چو نیکو شش می فرید
زور مهر برداشت بخت را
یکی باغ در بسته بر سبب و ناز
نگین با لباس ناکرده شیر
بجز باغبان مر و ندادید
ز چشید خون خواست میروان
چشمه و شکر در دستم آفینند
با دام روغن در افتاد قند
و حرف از یکی جنس در هم نه
همی هر دو چون مار بجان شدند
هم آسود و لولو و هم لعل خفت
بسه کرد شادی و فرخنده گ
در آن مرحله رخت میروان نبرد
بکف گیر با نغمه ناس و ن
کنه چار و کار رجا گاه

در آمدش از مهر آن نوش و ناز
تدر و بهاری در آید بخت
سرار و ده خالی و شوق مست
شب خلوت و ماه روی جهان
گودن جوان را در افکنده شیر
بصیحه و اصل در آمد عقاب
زمانه چو شکر لبش میگذرد
بر در گرفت آن سمن سینه را
شخور و ده می دید روشن گوار
حقیقه نیاز ز روه بر مهر خویش
چشمه گل خار رجب ده
از آتش گرمی آتش آفرینش
شیرین زبان شکر آفینند
بهم در خنده و دوسر و بلند
و دین هر دو چون لاله خنجر
و عاشق و دلولو در محراب
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکندر زبان چشمه زندگ
چنین چند شب را بشاوی سپرد
بیا ساسه کن جام خنده چش
می کو بفتوای سحر خوارگان
رفتن سکندر ریتا ساس
چو با لب خروس آمد از بارگاه
تا به بارگاه خروس در گله بست بارون شاه

دول

چو شد دیدگان لشکر بقیاس
شبی چند بگذرید عیار و شش
دلیر و نموند و سخت استخوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
که بر کفن گر بود ساخور و
نشستند بران چنان شدند
جهان خسرو از مردم آند
بره بر دهن لشکرش پیش داشت
همه نوشته ره ز شیرین و شور
و در تشنه سپه سوی ظلمات آمد
باند ز گفتش جهان گفتند
چو یکباره ره رفت سوی شمال
ز قطب فلک و شانی نمود
سحاب رسیدند که آفتاب
چنان راند لشکر همی بر شتاب
خط استوا ایماق سر نهاد
در تین از هوای و شانی نمود
سود عطف گاه زمین خستند
ز یکسو سیاهی بر آورد و چون
همی بر این ره بر میروند
چو گشت اندک اندک ز یکبار و
چنین تا گذر که سحاب رسید
سیاهی پدید آمد از کج راه

دران ره نباشد منزل شمار
که انداز سستی کش و سخت کشت
شکستند و زورمند و جوان
نگرد و دران راه خویش بجز
ز دشواری منزل آید بدر
ره دور بی راه دانان شدند
طلب کرد کار آگه بسیار
و منزل بر منزل میگذاشت
دران کرد بهشت است
بران ماندگان نابی را نشان
که جایی چنین سخت نماند
گذرگاه خورشید برگشت حال
بر آمد فرو شد یک لحظه زود
بدریدند پیش از جانی در آب
که می کش همرفت و می جفت
سیاهی بقطب شمال است
حجاب سیاست سیاهی نمود
دران سائبان را می آورد
و گر سو گذر شد دریا می شرف
یک سوزید کار جوخ بلند
بهر دوری دور برگشت نور
که یکباره شد روشنی ناپدید
جهان خوش نباشد که گرد سیاه

دران ره نباشد منزل شمار
که انداز سستی کش و سخت کشت
شکستند و زورمند و جوان
نگرد و دران راه خویش بجز
ز دشواری منزل آید بدر
ره دور بی راه دانان شدند
طلب کرد کار آگه بسیار
و منزل بر منزل میگذاشت
دران کرد بهشت است
بران ماندگان نابی را نشان
که جایی چنین سخت نماند
گذرگاه خورشید برگشت حال
بر آمد فرو شد یک لحظه زود
بدریدند پیش از جانی در آب
که می کش همرفت و می جفت
سیاهی بقطب شمال است
حجاب سیاست سیاهی نمود
دران سائبان را می آورد
و گر سو گذر شد دریا می شرف
یک سوزید کار جوخ بلند
بهر دوری دور برگشت نور
که یکباره شد روشنی ناپدید
جهان خوش نباشد که گرد سیاه

دران ره نباشد منزل شمار
که انداز سستی کش و سخت کشت
شکستند و زورمند و جوان
نگرد و دران راه خویش بجز
ز دشواری منزل آید بدر
ره دور بی راه دانان شدند
طلب کرد کار آگه بسیار
و منزل بر منزل میگذاشت
دران کرد بهشت است
بران ماندگان نابی را نشان
که جایی چنین سخت نماند
گذرگاه خورشید برگشت حال
بر آمد فرو شد یک لحظه زود
بدریدند پیش از جانی در آب
که می کش همرفت و می جفت
سیاهی بقطب شمال است
حجاب سیاست سیاهی نمود
دران سائبان را می آورد
و گر سو گذر شد دریا می شرف
یک سوزید کار جوخ بلند
بهر دوری دور برگشت نور
که یکباره شد روشنی ناپدید
جهان خوش نباشد که گرد سیاه

درین فصل فرخ ز نو تا کین
 که اگر زنده د بهقان چنین بود
 سکنه به تباریکه آورده است
 به چینی کزین فصل زرین کلبه
 که به کباب حیوان کند جای خوش
 نشیننده حوضه آب گیسو
 سکنه چو آبنگ ظلمات کرد
 غمان کرد سوی سیاهی با
 خیانت داد فرمان دران او
 شمشیر خنجر که در زبردست
 به ان تا دران ترک تازی کند
 یکی گوشتش داد اندر رضا
 بد گفت کین اهرابش و سپر
 جریه بهر سو غمان تا ز کین
 کجا آب حیوان به ارد فر مرغ
 بنجر چون تو یابی به نیک اختر
 بفرمان شه خضر خضر اخرام
 ز بهجارت که یکوفتاد
 چو سیاحت آب را در غایت
 فر زنده گوهر ز دستش یافت
 به آید آن چشمه سیم رنگ
 به چشمه کین زمین سخن در بود
 ستاره چکونه بود و صبحگاه

ز تار رخ و بهقان سراپا
 که اول شب از ماه از روی
 که خاطر تباریکی آید به باب
 ز تار سکه آمدند جوهر پرید
 سز اگر حباب به برادر پیش
 به که حباب به نزار دگر
 عنایت بترک صمات کرد
 نهان شد چو سه در دم اردو
 که خضر به به بود پیش رو
 باد داد کو ز بهر شمر و شست
 سو آنچو چاره سازی کند
 کباب آرد سودن شدی تاناک
 قوی به بر روی نیست پیش از نو کس
 به شیار مغرب نظر باز کن
 که رخشنده گوهر نگوید در مرغ
 نشان ده مرا تا ز من به خوب
 تا بهنگ پیشینه برداشت گام
 نظر به نعت بهر سو کشاد
 نیش لب تشنه با آب جنت
 فرو دید خضر آنچو سبقت رفت
 چو سیمی که پالایه از نان سنگ
 دیگر بود و هم چشمه نور بود
 چنان بود چون صبح باشد بگاه

درین فصل فرخ ز نو تا کین
 که اگر زنده د بهقان چنین بود
 سکنه به تباریکه آورده است
 به چینی کزین فصل زرین کلبه
 که به کباب حیوان کند جای خوش
 نشیننده حوضه آب گیسو
 سکنه چو آبنگ ظلمات کرد
 غمان کرد سوی سیاهی با
 خیانت داد فرمان دران او
 شمشیر خنجر که در زبردست
 به ان تا دران ترک تازی کند
 یکی گوشتش داد اندر رضا
 بد گفت کین اهرابش و سپر
 جریه بهر سو غمان تا ز کین
 کجا آب حیوان به ارد فر مرغ
 بنجر چون تو یابی به نیک اختر
 بفرمان شه خضر خضر اخرام
 ز بهجارت که یکوفتاد
 چو سیاحت آب را در غایت
 فر زنده گوهر ز دستش یافت
 به آید آن چشمه سیم رنگ
 به چشمه کین زمین سخن در بود
 ستاره چکونه بود و صبحگاه

ز تار رخ و بهقان سراپا
 که اول شب از ماه از روی
 که خاطر تباریکی آید به باب
 ز تار سکه آمدند جوهر پرید
 سز اگر حباب به برادر پیش
 به که حباب به نزار دگر
 عنایت بترک صمات کرد
 نهان شد چو سه در دم اردو
 که خضر به به بود پیش رو
 باد داد کو ز بهر شمر و شست
 سو آنچو چاره سازی کند
 کباب آرد سودن شدی تاناک
 قوی به بر روی نیست پیش از نو کس
 به شیار مغرب نظر باز کن
 که رخشنده گوهر نگوید در مرغ
 نشان ده مرا تا ز من به خوب
 تا بهنگ پیشینه برداشت گام
 نظر به نعت بهر سو کشاد
 نیش لب تشنه با آب جنت
 فرو دید خضر آنچو سبقت رفت
 چو سیمی که پالایه از نان سنگ
 دیگر بود و هم چشمه نور بود
 چنان بود چون صبح باشد بگاه

درین فصل فرخ ز نو تا کین
 که اگر زنده د بهقان چنین بود
 سکنه به تباریکه آورده است
 به چینی کزین فصل زرین کلبه
 که به کباب حیوان کند جای خوش
 نشیننده حوضه آب گیسو
 سکنه چو آبنگ ظلمات کرد
 غمان کرد سوی سیاهی با
 خیانت داد فرمان دران او
 شمشیر خنجر که در زبردست
 به ان تا دران ترک تازی کند
 یکی گوشتش داد اندر رضا
 بد گفت کین اهرابش و سپر
 جریه بهر سو غمان تا ز کین
 کجا آب حیوان به ارد فر مرغ
 بنجر چون تو یابی به نیک اختر
 بفرمان شه خضر خضر اخرام
 ز بهجارت که یکوفتاد
 چو سیاحت آب را در غایت
 فر زنده گوهر ز دستش یافت
 به آید آن چشمه سیم رنگ
 به چشمه کین زمین سخن در بود
 ستاره چکونه بود و صبحگاه

درین فصل فرخ ز نو تا کین
 که اگر زنده د بهقان چنین بود
 سکنه به تباریکه آورده است
 به چینی کزین فصل زرین کلبه
 که به کباب حیوان کند جای خوش
 نشیننده حوضه آب گیسو
 سکنه چو آبنگ ظلمات کرد
 غمان کرد سوی سیاهی با
 خیانت داد فرمان دران او
 شمشیر خنجر که در زبردست
 به ان تا دران ترک تازی کند
 یکی گوشتش داد اندر رضا
 بد گفت کین اهرابش و سپر
 جریه بهر سو غمان تا ز کین
 کجا آب حیوان به ارد فر مرغ
 بنجر چون تو یابی به نیک اختر
 بفرمان شه خضر خضر اخرام
 ز بهجارت که یکوفتاد
 چو سیاحت آب را در غایت
 فر زنده گوهر ز دستش یافت
 به آید آن چشمه سیم رنگ
 به چشمه کین زمین سخن در بود
 ستاره چکونه بود و صبحگاه

<p> هر مدتی باشد ایستاده ز کوه خواندند مردم بکس را بنام بنوشته زان بابت قتل پیر ز پستی اند سوی بالا شتاب پس کوه خارا شود ناپدید گر از مرگ خواندن شد امان شد از گفتن آن مرد در آتش لیس بکار ازای دلش تنگست بفرمود که ز زیر کان ستیاه در آن منزل آید راه گاه او روند با نذر زسان گفت زو از کوه اگر نام پیدا کند یا نشان بگره خون شود راه پاسخ دراز نصیحت پذیران اندر شاه در آن شهر باقر حسی ناهفته خبرش از آشکارا نهفت بروقت آواز از کوه ساز بنوشته چون نام خود میافشاید چنان در و دیوار شدی باغور آن ره ز قیامان شد چارک ساختند نوای آن برده نشاندند </p>	<p> در اندیشه بنوشته زان کوه که خبر است فلان سوی بالا فرودست خط آرام سر بنشیند کان زو نیاید جواب کس آن بند را می نذرانند مان شهر شاید شدن بلیان فرو مانده بجای خود هیچ در آن غم را زین سنگین گشت تنه خند را سر در آید راه سخن را درستی بشاه او روند نباید که جنس کسی زین کرده زان گفته که زین دامن گشتن بیرون آید از زیر آن برده راه سوخته بی مرگ حسد راه بجای خود از آنجا ساختند چنان بود که نامزد ویر گشت بسید بنام بی زان و یا بر غیبت سر کوه نشاندند زان در و دیوار شدی باغور آن ره زان در و دیوار شدی باغور آن ره </p>
--	--

چو گردون گردیده گشت
 نرسکان شد بر سر کار
 از این راز جوان میدان
 سبب حیات انفس را بیند
 گرفتند اما لشکر یاران
 نیاید که پوینده شد اشود
 شتابنده رازان شد اشود
 همی گفت چیزی که اندکبار
 را کند خود را الصدوق در
 نمایند یاران از در شکفت
 که زیرک تر از مادرین تر قرار
 برین نیز چون ملی در گشت
 بیار و در نوبت در رسید
 سر کشنده گشتند زان و این
 خدایا به مردم که مانند باز
 ز بی رای خود براه اندند
 نمودند حالت راز مایل
 چو گزینم ز بل خدایا در گشت
 راز بر حقن شد اموزگار
 سبب حیات انفس را بیند
 گرفتند اما لشکر یاران
 نیاید که پوینده شد اشود
 شتابنده رازان شد اشود
 همی گفت چیزی که اندکبار
 را کند خود را الصدوق در
 نمایند یاران از در شکفت
 که زیرک تر از مادرین تر قرار
 برین نیز چون ملی در گشت
 بیار و در نوبت در رسید
 سر کشنده گشتند زان و این
 خدایا به مردم که مانند باز
 ز بی رای خود براه اندند
 نمودند حالت راز مایل
 چو گزینم ز بل خدایا در گشت
 راز بر حقن شد اموزگار
 سبب حیات انفس را بیند
 گرفتند اما لشکر یاران
 نیاید که پوینده شد اشود
 شتابنده رازان شد اشود
 همی گفت چیزی که اندکبار
 را کند خود را الصدوق در
 نمایند یاران از در شکفت
 که زیرک تر از مادرین تر قرار
 برین نیز چون ملی در گشت
 بیار و در نوبت در رسید
 سر کشنده گشتند زان و این
 خدایا به مردم که مانند باز
 ز بی رای خود براه اندند
 نمودند حالت راز مایل

<p> بهنگام رفتن در گشت نمود ندانم که آواز آن پیرده چیست چو باراه این پیرده تشا ختم زنا چند کس کرد بر کوه ساز چو دیدیم کاشان گرفتند کوه چنین است خود گنبد بزرگست سلند چو از قیسمان شنید بدان رهش اندک غار اندکی ز حیرت در آن کار گشته اند بخرافت کان رفتن ناله‌ها مثل زو که هر کس که او ز او مرد چو بالور کسیران ندارند زور گنه بمر خوردن عقاب دیر پیاساچی آن باده بردار زور ملک جبر عن زان باده با هم ده باز گشتن سلند از سرچ او شره با هم بر رگه رور کار سر که را کند درین مای بند در اید که را از نظر شاه کنایه چنین چند یا بنی کیست از آن تو سنی که یا شیم رام </p>	<p> به امید باز آمدن شهر بود نوازنده سازان پیرده تشا از آن پیرده ایک نوبت بنامد که رفته زان کوه ز رفته دشت آمدن کوه و کوه کوه گیرند باده دشت سی دید باز آمدن باده فروخت بن رفته باز آمدی که عنوان آن نامید از کوه برسی را رور از آید جان رجب اجل یکس جان نبرد بیای خود آید گوران ز پیر خود آید ز باده نبرد که بی باده شادی نماید خود جنت اجل رفته شکار ده بهر یک و بداند او کار بر رگه رور دین مای بند بر رگه از مای ماه ز انجام باز تشا کیست که سلی خود و کتب دین </p>
--	--

چو تاری نفس بد کجای کند	چو تاری نفس بد کجای کند
جهان در جان خلق تشبیه کند	جهان در جان خلق تشبیه کند
جهان آن کسی است که در جهان	جهان آن کسی است که در جهان
فرز آتش جنین شد در کالک	فرز آتش جنین شد در کالک
بسی نچ در کار آن آغاز کرد	بسی نچ در کار آن آغاز کرد
از دنیا و نشخ درآمد بر دوس	از دنیا و نشخ درآمد بر دوس
وزنجار درآمد بدیاری دم	وزنجار درآمد بدیاری دم
انزگان روم آنگی یافتند	انزگان روم آنگی یافتند
بشد از جان می کشیدندش	بشد از جان می کشیدندش
همه خاک روم از ره آور شاه	همه خاک روم از ره آور شاه
چو با قوت شد روی بر خوری	چو با قوت شد روی بر خوری
در آرایش آمد که روی شد	در آرایش آمد که روی شد
بهشته زهر قوتی آنگی کند	بهشته زهر قوتی آنگی کند
نگین تفضل در گنج را	نگین تفضل در گنج را
بهرج خود آمد فروزنده ماه	بهرج خود آمد فروزنده ماه
شمارم شد بازین خورشید بود	شمارم شد بازین خورشید بود
چو آب که از این ساله بود	چو آب که از این ساله بود
همه این را اعلامی کند	همه این را اعلامی کند
میدان همه با کسی نامید	میدان همه با کسی نامید
شود آنگی از کار کار آنگی	شود آنگی از کار کار آنگی
که چون زد در آن غاشیه باگاه	که چون زد در آن غاشیه باگاه
وزان غاشیه چو لیچار کرد	وزان غاشیه چو لیچار کرد
بر آست آن مرزا چون عود	بر آست آن مرزا چون عود
برون بر کشتی با باد بوم	برون بر کشتی با باد بوم
سورایت شاه بشناختند	سورایت شاه بشناختند
چو دیدند روی خند از خوش	چو دیدند روی خند از خوش
برافروخت چون شب رخساره ماه	برافروخت چون شب رخساره ماه
رایقت ظلمات اسکندری	رایقت ظلمات اسکندری
رعین فیت از گنج پوشیده به	رعین فیت از گنج پوشیده به
دروسیم وزر حرمین ریختند	دروسیم وزر حرمین ریختند
جهان تفضل به زود در رنج را	جهان تفضل به زود در رنج را
بهرج خود آمد فروزنده ماه	بهرج خود آمد فروزنده ماه
شمارم شد بازین خورشید بود	شمارم شد بازین خورشید بود
بشار آمدن در بدر پا رود	بشار آمدن در بدر پا رود

لشت از بخت یونان بنابر	بر اسود از رنج راه دراز
ز دل دامن نعت کشور گذشت	بهر شور و غوغای گشت
ملوک طوائف بفسان او	کمر بست بجمد و پیمان او
بشیر فاسد فرزند آمدند	سوکشور خویش باز آمدند
حد اگاهان هر یک بجهنم کشتی	بر آورد گردن بگردن کشتی
کس گردن خود کسی انداد	نخود هر کسی گردنی بکشد
بیاد سکنه گرفتند جام	خبر او بچرخ رانند نام
چو شهباز و ملک یونان رسید	بدو داد گنج سموات کلید
ز دانتش بے یار و ساز کرد	در حکمت این دیو باز کرد
چو فرمان رسیدش به بزمی	پیش پیکرین ز فرمانبری
و گر بار زاد و نوحه برگرفت	حساب جهان گشتن از سر گرفت
و نوبت جهان را همان داشت	یکی شهر و کشوری که دشت
از آن نوبت آن بدکارانم	همه یک یک دید و آمد بزم
و گر نوبت آن بد بختی راه راه	روان کرد درایت بخشد ماه
چون زمین بزرگه باز پر دهم	شکر زیر مزبے و گرساختم
سخنهای شیرین در آن نیم دج	بسی کردم از بکر اندیشه خج
کران در که یک یک بر و سید ام	بهر مطلع باز پیوسته ام

چو در سینه بیدار
 جدا گانه مهرت بر مری
 ز قانون حکمت بود و قهری
 همان ساقیان گزاشن زان
 که بر بزم تشام کردن تا کران
 نشینده سبک ز روی شام
 چو بر گنج گوهر گلهبان پاس
 که داند چنین نقش ایگن حق
 برین دلیری رنگ آینه حق
 راز زبده خوشتر شد آواز او
 چنان لبسم ایسم ز او
 بر زور را سستی یافتیم
 بجای زما سستی یافتیم
 بود خوار گر پای بر میده
 سخن کان نه بر راستی نه
 غلط رانده بود از درستی سخن
 کجا پیش پیری پیر سخن
 برین عذر و گفته آن گفته باز
 غلط گفته را تازه کردم طراز
 مرا نیمه عالم آید بدست
 چو شد نبرد زین بنامه دست
 چنان گویم از طبع آموزگار
 و گریتمه را اگر بود زور کار
 بر قص آورد ما سپان را و آب
 که خواننده را سر بر آرد خواب
 چنان ست اندیشه را در گمان
 زمانه گرم داد خواند امان
 کل سنج رویانم از خاک زود
 که در باغ این نقش روی نود
 چو فیروزه فیروزه در جوی دور
 که نم گنج از سفته طبع پر
 ز غل غلابی و آرم جوی
 ز غل غلابی و آرم جوی
 سخن زود کرد و گذارش بندید
 در باغ آرم کل فیروز لوی
 سخن زود کرد و گذارش بندید
 که اقبال شده شد شکید
 سخن زود کرد و گذارش بندید
 بیاسنی آن روز روشن چو ماه
 سخن زود کرد و گذارش بندید
 بیادش آن جام زمین کشر
 که تا عهد بریت پر وین شمر

خاتمه کتاب بر مدح ممدوح

۲۰۹

ولایت شاه کیستی شاه	مرو ن که ملکه طاعت کلاه
ملک نطق الدین که از دوا دوا	خو که ناده بر یاد او
پهلوت کاخره بدو تافته است	محیط تاج از نرافت است
چو دریای ثالث نمط ستوی خاک	ز نالت شهبان شیب
چو سیاه مشتری لب	نظای اویک بیک لب
تبرج و بشیت گوشتان	مرج نشین مثلث نشان
ز بنبری او جان شاد خوار	جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش	زده سکه عیده بر درش
چهارا به نیروی شانشین	ز فرنگ پر که دوا زخم تخی
بزم آفتابی است افر خسته	بزم اژدای جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد جواب	بد چشم روشن شده آفتاب
چو شمشیرش آنگ خون آورد	ز سنگ آب و آتش برین آورد
چو تیر از گمان بکین انگشت	آسمان بر زمین انگشت
فرشت و غلیظین در میان روم	پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروز نشستند	لبه بنبری بخت شد طربند
شارب محمود سزاوار او	که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندی	زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز بر داختم	در گماه او پیش ساختم
سپردم بکین چنین گوهری	ز اسکندی هم با اسکندی

بغا بادشاه را به پیروی تخت	بدو باو سه سبز تاج تخت
چنین بلب در گشتان او	سوارک نفس باو بجان او
سی تاجداری که تاج سپهر	سیر شراسر بر آرد ز مهر
لوی جهان شاه به بدایت	ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه	که نیزی فرستد سزاوار شاه
ازین گونه گل گبرانی چلید	دران شرف دریا کی آید پدید
نیم چشمه کز سنگ خار ارسد	چو اندک بود کی بدیارسد
نظامی که خود را غلام تو کرد	سخن را گزاشت، شب نام تو کرد
سنان پیش تخت تو سنان کشید	که آن موریش سلیمان کشید
مبین رتک طاوس بر پرواز او	که چون گریه زشت اداوار او
ببین، ببین خنجره بدین کز لوا	خود او آورد مرغ را از هوا
بن آن بلب کز آرم تا ختم	سبغ تو آرا مکه ساختیم
لوا ای سرایم ز لایم تو	که مانند بوب سام نام تو
بنام تو زان کرم این نام به	که زین کند نقش تو خامه را
سراییل بار از تو معصود نیست	که پیل نو چون پیل محمود نیست

بنجستی تو بے اند خواد کی
 من این نامہ را گیر بر گفتی
 چو من کم زبان عشق بسیار
 تہ اباد یا بندہ و سنگ و را
 ولایت ستان باش و افاق
 بفتح و بر باش فیروز مند
 فروز از بندہ زندگانی تباد
 مکن وہ یکے سانہ و تنگ
 مرا تیرت و شاہ را تو شن باد
 مے شہ از دست جہر و الد
 از نو تو ملکہ ماسر و ک

بنجستی تو بے اند خواد کی
 من این نامہ را گیر بر گفتی
 چو من کم زبان عشق بسیار
 تہ اباد یا بندہ و سنگ و را
 ولایت ستان باش و افاق
 بفتح و بر باش فیروز مند
 فروز از بندہ زندگانی تباد
 مکن وہ یکے سانہ و تنگ
 مرا تیرت و شاہ را تو شن باد
 مے شہ از دست جہر و الد
 از نو تو ملکہ ماسر و ک



CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ ACC. NO. ۷۹۰۷
ن ۳۳۲۵
 AUTHOR نظامی گنجوی
 TITLE کنز نامہ
 Acc. No. ۷۹۰۷
ن ۳۳۲۵

Acc. No. ۷۹۰۷
 Class No. ۸۹۱۵۵۱ Book No. ۳۳۲۵
 Author _____ Date _____
 Title کنز نامہ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

